اقبال حسن کی نذر [illegible]

[illegible]

شعرِ عالی

شعرای

نخبهٔ شعر فارسی

از کلام شعرای ایران و هند

از قرن یازدهم تا قرن نوزدهم مسیحی

قسمت اول

نشر دادهٔ

کتابستان

الهٰ آباد

۱۹۳۲ع

PUBLISHERS' NOTE

This little volume of Persian verse, SHI'RA, is designed as a companion volume to NATHRA. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.

The volume proposes to make a survey of the Persian Poetry, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compressed form some of the fine and enduring pieces in the poetic literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured, and the brilliant.

It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.

This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.

September, 1932.

فهرست مضامین

شعری

قصائد

صفحه

صفحه

مثنویات

صفحه

صفحه

صفحه

غزلیات

صفحہ

حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

[وفات ۱۰۹۰ مسیحی]

در مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود

و وصف بهار.

نوبهار آمد، و آورد گل و یاسمنا.
باغ همچون تبت، و راغ بسان عدنا.

بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است
مرغکان چون شمن و گل بیچگان چون وثنا.

بر کف پای شمن بوسه داده وثنش
چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا.

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است.
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا.

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار.
پردهٔ ساده زند قمری بر نارونا.

کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود؛
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا.

پوپو پیک پیکی نامه زده بر سر خویش.
نامه گه باز کند، گه شکند بر شک

exactly like

فاخته راست بکردار یکی لعبتکر است،
در فگنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا.

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو،
از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا.

Dimple

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل،
گر بود چاه ز کافور و ز نقره ذقنا.

چون یکی زرین قدحی بر کف سیمین صنمی،
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا.

و آن گلی باز بکردار کفی شبرم سرخ
بسته اندر بر او لخلخی مشک ختنا.

سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر،
که زبانش بود از زر زده در دهنا.

و آن گل سوسن ماننده جامی ز لبن،
ریخته معصفر سوده میان لبنا.

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکان اند عقیقین زده بر بابزنا.

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف:
گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا.

چون دواتی ز بسدین است خراسانی وار،
باز کرده سر او لاله بطرف چمنا.

توب عنابی گشته سلب قوس قزح:
سلدس رومی گشته سلب یاسمنا.

Very delightful

سال امسالین نوروز طرب ناک‌تر است .
پار و پیرار همی‌دیدم اندوه‌گنا .
این طرب ناکی و چالاکی او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسنا !

در صفت بهار و مدح خواجه علی بن احمد .

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار ،
خیز ، ای بت فرخار ! و بیار آن گل بی‌خار .
آن گل ، که مر او را نتوان خورد به خوشی ؛
از خوردن او روی شود چون گل پربار .
آن گل ، که بود او را اشجار به انگشت ،
و آمد شدنش باشد اشجار بر اشجار .
آن گل ، که به گردش پر نحل اند فراوان .
پاکان مجلس ملکان اند ، و به گرد اندر احرار .
همواره به گرد گل طیار بود نحل ؛
وین گل به سوی نحل بود دائم طیار .
در سایهٔ گل باید خوردن می چون گل ،
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار .
تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد به می بر فگند مشک به خروار .
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده :
گشته سر هر برگ از آن قطره پر بار .

شعری

Green Alshorba's? the fiero

Fibre, fringe

آویخته چوب ریشهٔ دستارچهٔ سبز؛

سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار

a precious green stone.

یا هم چون زبرجد گون یک رشتهٔ سوزن،

اندر سر هر سوزن یک لولوی شهوار

Early in the morning

و آن قطرهٔ باران، که فرو بارد شبگیر

بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل‌نار.

a pile of Camphor

گوئی به مثل بیضهٔ کافور ریاحی

Soft, Silk Red ensign.

بر بیرم خضرا به پراکندش عطار.

و آن قطرهٔ باران، که فرو آید از شاخ

بر تازه بنفشه نه به تعجیل به ادرار

superfulous

گوئی که مشاطه ز بر فرق عروسان

Rose water

ماء ورد همی ریزد باریک به مقدار.

و آن قطرهٔ باران سحرگاهی بلکر

Milk way.

بر طرف گل ناشکفیده بر سیار.

هم چون سر پستان پری‌روی عروسان:

و اندر سر پستان بر شیر آمده هموار.

و آن قطرهٔ باران، که چکد از بر لاله

edge.

گردد طرف لاله از آن باران پنگار

hand Fire burning

پنداری تبخالهٔ خوردک به دمید است

بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار.

و آن قطرهٔ باران، که برافتد بر گل سرخ،

چون اشک عروسی است برافتاده به رخسار.

و آن قطرهٔ باران، که بر افتد به سر خوید
چون قطرهٔ سیماب است افتاده به زنگار.
و آن قطرهٔ باران، که بر افتد به گل زرد،
گوئی که چکیده است گل زرد به دینار.
و آن قطرهٔ باران، که چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار.
و آن قطرهٔ باران، که بر افتد به سمن برگ،
چون نقطهٔ سفیداب افتد از بر طومار.
و آن قطرهٔ باران ز بر سوسن احمر
هم چون شرر مرده فراز علم بار
و آن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهي،
گوئی که ثریا است بر این گنبد دوار.
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر،
چون قطرهٔ خوي بر زنخ لعبت فرخار.
و آن دائرهها بنگر اندر شمر آب،
هر گه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار.
چون مرکز پرکار شد آن قطرهٔ باران:
وین دائرهٔ آب بسان خط پرکار.
هرگز نه شود دائرهٔ و آن مرکز باران،
صد دائره در دائره گردد به یکي بار.
آن دائره پرکار از آن جای بجنبد:
وین دائره در جنبش صعب آرد رفتار.

هر گه که از آن دائره انگیزد باران ،
و از باد در آن چین و شکن خیزد و زنّار ،

گوئي علمي از سقلاطون سپید است ،
از باد جهنده ، متحرک شده مار .

و آن گاه فرو بارد باران به قوت ،
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار .

گردد شمر ایدون چو یکي دام کبوتر ،
دیدار ز یک حلقهٔ بسي سیمین منقار .

چون آهن سوده ، که بود بر طبقي بر ،
در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار .

این جوي معنبر بزین آب مصندل ،
در پیش [illegible] وآن بارخداي همه احرار .

گوئي که همه جوی گلاب است و رحیق است :
خوب است به دیدار و بدیع است به کردار .

زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر
در شیشهٔ عطار بود و در خم خمار .

از دولت آن خواجه ، علي ابن محمد ،
امروز گلاب است و رحیق است در انهار .

آن سید سادات زمانه ، که نه خواهد
شاعر به مدیحش ز خداوند استغفار .

از تیغ به بالا به کلد موي به دو نیم ؛
وز چرخ به نیزه به کلد کوکب سیار .

گر ناوکی اندازد، عمداً به نشاند
پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار .
ای بار خدائی ! که همه بار خدایان
دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار ؛
هم گوهر تن داری ، هم گوهر نسبت .
مشک است بدان جا که بود آهوی تاتار .
از مردم بد اصل نه خیزد هنر نیک .
کافور نه خیزد ز درختان سپیدار .
یاقوت نه باشد عجب از معدن یاقوت ؛
گل برگ نه باشد عجب اندر مه آذار .
جبار تری چون متواضع تر باشی ،
باشی متواضع تر چون باشی جبار ؛
الحق ، که سزاوار تو بود است ریاست ،
و ایزد به رسانیده سزا را به سزاوار .
انگشتری جم به رسیده است به جم باز ،
از دیو نگون اختر برده شده آوار .
جبار همه کار به کام تو رساند .
یادت شب و روز خداوند نگهدار !

حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیحی]

در زندان در شکایت شدائد و نعت محمد مصطفی (صلی الله علیه وسلم) گفته

صبح دم، چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من .

مجلس غم ساخت است، و من چو بید سوخته،
تا به من راوق کند مژگان می پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ،
چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من .

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکنم
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من .

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان، کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته، خفته زیر دامنم .
زان نجنبم، ترسم آگه گردد اژدرهای من .

تا نبوسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم ،
زیر دامن پوشم اژدرهای جان‌فرسای من .

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من ؟

آتشین آب از جوی خونین به زانم تا به کعب ،
کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من .

جیب من بر صدرهٔ خارا ملابی شد ز اشک :
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من .

چون کنار شمع بیلی ساق من دندانه‌دار ،
ساق من خائید گوی بخت دندان خای من .

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من .

تا کی لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می به لرزد ساق عرش از آه صور آوای من .

بوسه خواهم داد ، ریتک بند پند آموز را .
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من .

در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه خانه به شب ماوای من .

پشت بر دیوار زندان ، روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس یکتای من .

محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز .
به نلدق آسا بسته روزن سقف محنت زای من .

۷ غصهٔ هر روز و "یارب یارب" هر نیم شب ،

تاچه خواهد کرد "یارب یارب" شبهاي من

هست چون صبح آشکارا ، کین صبوحي چلد را

بیم صبح رستخیز است از شب یلداي من

منجلیق صد حصار است آه من غافل چراست

شمع سان بي منجلیق از صدمت نکباي من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست

خاطر روح القدس پیوند عیسي زاي من

نیست بر من روزه گر بیماري دل ، زان مرا

روزه باطل مي کند اشک دهان آلاي من .

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار ، زانکه

جز به آب گرم پستي نگذرد در ناي من .

پاي من گوئي به کرد گز روي ماخوذ بود ؛

پاي را این درد سر بود از سر سوداي من .

زانکه داغ آهني آخر دواي دردها ست ،

زآتش آه من آهن داغ شد بر پاي من .

ي که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است ؛

گر نه چرخستي مشبک ز آه گیتي ساي من .

دي تیلم دیدم ، از غم موي زوبین شد مرا .

هم چو موي دیلم اندر هم شکست اعضاي من .

چون ربابم کاسه خشک است و خریطه خالي است

پس طنابم در گلو افکنده اند اعداي من .

11

Due to the ambition for greatness

ای عفا الله خواجگانی، کز سر صفرای جاه

خوانده اند امروز اباالله بر خضرای من

چون زر از پروای عزت، چون گل از پروای عیش؛

نیست شان پروانه‌وار از بی‌خودی پروای من.

moth-like

نیست زر و گل به دست، الا که خار پای عقل.

How could be fulfilled his

صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

connection

زر دو حرف افتاد باهم، هر دو را پیوند نی.

unique heart

پس کجا پیوند سازد با گل یک تای من؟

سامری سیرم، نه موسی سیرتم؛ گازنده ام

I can not wear

در سم گوساله [illegible] آید ید بیضای من

در تموز برگ بیدی نی، ولی از روی قدر

Heavenly tree

با وزن شد شاخ طوبی از پئی گرمای من.

Fan.

date-tree

برگ خرمایم، که از من بادزن سازند خلق.

Fan

باد هر دم در لب است، و ریز ریز اجزای من.

نافهٔ مشکم، که گر بندم کلی در صد حصار

Soul-refreshing fragrance

سوی جان پرواز جوید طیبهٔ جان افزای من.

Green coloured

نافه را کیمخت رنگی سرزنش‌ها کرد و گفت:

"نیک بد رنگی، نه داری صورت زیبای من!"

You

I can not

نافه گفتش "یاوه کم گو، کایت معنی مراست

elephant proof

اینک اینک حجت گویا دم بویای من.

exterior

ای بد رنگی، که پیدای تو از پنهان به است.

کیمیا فعلم، که پنهانم به از پیدای من.

I have

شرائط
Stands for heavenly angels
دارم
کعبه معلوم مقتدای سبزپوشان فلک Lean
Silk Piece
کز وطای عیسوی آمد شقهٔ دیبای من . mantle
در ممزج باشم ، و ممزوج کوثر خاطرم mixed with holy water
در معرج غلطم ، و معراج رضوان رای من .

beautiful flower
چون گل رعناست شخصم ، کز پی کشتن بوند
Fault(?) the (fresh) flower bears witness
در شهیدی شاهدی دارد گل بونای من . My the fresh
Counting (merit)
+ dungeon
چند پیغاره کہ در پیغولهٔ غازی شدی
Getaway corner
ای پی فولان گرفته دوری از صحرای من !

آبنوسم ، آفرین دریا نشیلم چون صدف . (The
Its wood
mated
Come upon the surface
خس نہ ام ، تا بر سرایم کف بود همتای من .

جان فشانم ، عقل پاشم ، فیض رانم ، دل دهم .
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من !

Heavenly
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام .
elements (a Greek word) in Arabic
کی بود در بلد اسطقسات استقصای من ؟
Cradle
Food given to babies
دایهٔ من عقل و زله شرع و مهد انصاف بود . nurse
Fathers
mother
آخشیجان امهات و علویان آبای من : elements
Carpenter (Khalil's father
وز دگر سو چون خلیل الله درودگر زاده ام :
Christian
بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من ! God

مالک ملک سخن ، خاقانیم کز گنج نطق
I am king
point of thought
دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من ! Income

دست من جوزا ، و کلکم حوت ، و معنی سنبله .
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من .

گرچه از زن‌سیرتان کارم چو خلقی مشکل است؛
حامل است از جان مردان خاطر عذرای من
گر به هشت اقلیم گوید کس به مثل این دو بیت،
کافرم، دار الستمامه مسجد اقصای من.

شاعران را گرچه "غاوون" خواند در قرآن خدای،
هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من.
از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان،
چون رکاب مصطفی‌ی شد مقصد و ملجای من.

قاسم رحمت، ابوالقاسم رسول الله، که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من.

اوحدالدین انوری ابیوردی

[وفات سنه ۱۱۹۱ مسیحی]

قصاید

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را!
ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را!

از سحر بنان تو و اعجاز کف تست،
گر کار گذار است قلم را و کرم را.

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند،
یا رب! چه کمالی تو عرب را و عجم را!

آن صدر جهانی تو، که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدیم را.

از بهر وجود تو، که سرمایهٔ اشیا است،
نشگفت، که در خانه نشانند عدم را!

تقدیم تو جائی است، که از پس روی او،
افلاک عنان باز نه تابند قدم را.

اجرام فلک یک به یک اندر قلم آیند،
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را.

بر جای عطارد به نشاند قلم تو،
گر در سر مقدار کشد جذر اصم را.

اي در حرمِ جاه تو امدي ، کم نیاید

از بويهٔ او خواب خوش آهوي حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الِفَ گرفتند ،

چون ناف بریدند شفا را و الم را

(۱) تا خاک کف پاي ترا نقش نه بستند ،

اسباب تپ و لرزه نه دادند سقیم را .

انصاف بده تا در انصاف تو باز است .

غمخوار تر از گرگ شبان نیست غلیم را .

سولهان فلک ، تا گل عدل تو شگفته است ،

تیزی نه تواند که دهد خار ستم را .

برتر نه کشد قدر ترا دست وزارت .

افزون نه کند سعی شبر ساحت یم را .

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع ؟

وز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را .

زین پیش به اندازهٔ هر طایفه مردم

آوازهٔ اعزاز قوي بود نعم را .

امروز در اقبال تو آن وصمت نه دارد

بی چاره نعم چون تو شدي سغبه نعم را .

دودي که سر از مطبخ جود تو برآرد ،

آمادهٔ تر از ابر بود زادن نسم را .

آن جا که در آید به نوا بلبل بزمت ،

جز چغد زیارت نه کند باغ ارم را .

روزي كه دوان بر اثر آتش شمشير

ق چون باد خورد شير علم (تو) شير اجم را .

Throat disease

لغز در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج

Drum *Protection*

گر پاس تو ياري نه دهد كوس و علم را .

Sound

يک ناله كه كلک تو كند در مدد ملک

Bad luck *Deceives*

ق آن جا كه عدو عشوه دهد بخت نژم را .

More useful

با فايده تر زان كه بهمه روز همه روز

Thumbstall

از شست كمان ناله دهد پشت بنجم را .

در همت تو كس نه رسد زان كه محال است

Metre

پيمودن آن پايه مقاييس هيم را .

does not imitate

خصم ار به كمال تو تشبه نه كند به

handless arm.

تا مى چه كند بازوي بي دست علم را .

بخت نه چنين است كه رد كم كند اقبال

Marks

گر نيل كند دشمن بد بخت نژم را .

بد خواه تو بر تخته اين سكه خالي

Zero

صفري است كه بهشي نه دهد هيچ رقم را

حساد ترا در بدن از خوف تو خون نيست

ور هست چنان نيست كه اصلاب اسم را

سبابة بقراط قضا يک حركت يافت

Vital vein

شريان حسود تو و شريان بقم را

Start

چيره است مگر خصم تو زيرا كه نه يابد

در هيچ عمل منصب او پيش سه دو را

تا خاک در آمد شد هر کائن و فاسد

پرداخته و پر نه کند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت به سعادت

کاندر شکم چرخ توئي شادي و غم را

در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته

بهرام فلک نظم حواشي خدم را

در بزم‌گهت چهره به عیوق بریده

ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را

خاک درت از سجدهٔ احرار مخدر

تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را.

این شعر بران وزن و قوافي و ردیف است

کامروز نشاط است و فره فضل و کرم را.

اي مسلمانان، فغان از دور چرخ چنبري!

وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتري!

کار آب نافع انکر مشرب من آتش است؛

شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصري.

آسمان در کشتي عمرم کند دائم دو کار:

گه شادی بادباني، وقت اندهٔ لنگري.

گر به خلدم، و آن به هر عمري است، گوید زهر خند.

ور به گریم، کان به هر روزي است، گوید خون‌گري؛

بر سر من مغفري كردي كله ، وان بر گذشت .
بگذرد بر طيلسانم نيز دور معجري .

روزگارا ! گر ز عنقا مي نياموزي ثبات ،
چون زغن تا چند سالي ماده ، و سالی نري .

به نیوشی از جهان ، داني كه چون آيد مرا ؟
هم چنان كز پارگين كردن اميد كوثري .

از ستمهاي فلک چندان كه خواهي هست رنج
واثقم ، زيرا كه بامن هم بدين گنبد دري .

گوئيا تا آسمان را رسم دوران آمده است :
داده اندي فتنه را قطبي ، بلا را محوري .

گر به گرداند به پهلو هفت كشور مر ترا ،
يکدم از مهرت نه گويد كه "از كداميں كشوري" ؟ •

بعد ما كاندر لكد كوب حوادث چند سال
بخت شورم حنجري كرده است و دردش خنجري .

خيره خيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ ،
تا همي گويند كافر نعمت آمد انوري

قبة الاسلام را هجو ، اي مسلمانان ! كه گفت ؟
حاش لله بالله ، ار گويد ، جهود خيبري

آسمان ار طفل بودي ، بلخ كردي دايگيش ،
مكه داند كرد معمور جهان را مادري

افتخار خاندان مصطفي در بلخ ، و من
كرده‌ام در خدمتش حسانی و هم بوذري

آن نظام دولت و دین، کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری.
آن، که نابینای مادر زاد اگر حاضر شود،
در جبین عالم آرایش به بیند مهتری.

در پناه سده جاه رعیت پرورش،
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری.
هم نبوت در نسب، هم بادشاهی در حسب.
کو سلیمان، تا در انگشتت کند انگشتری!

مسند اقضی‌القضاة شرق و غرب افراشته،
آن، که هست از مسندش عباسیان را برتری.
آن، که پیش کلک و طبعش آن دو سحر آن که حلال،
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری.

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند،
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری.
کو حمید الدین، اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقاً هرچه آن حمید از صفتها بشمری.

در زمان او هنر نشکفت، اگر قیمت گرفت.
گوهر است آری هنر، او بادشاه گوهری.
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر، در صدر شرع؛
آن که نبود دیو را در سایهٔ او قادری.

مفتی مشرق، امام مغرب، آن کز رتبتش
عرش زیبد منبرش، کو تاش کردی منبری.

حکم دین هر ساعت از فتوای این فربه‌تر است .
دیدهٔ فربه کلی چون کلک او از لاغری .

ذوالفقار نطق تاج الدین ، شریعت را به دست
آن به معنی توامان با ذوالفقار حیدری .

ز احتساب تقوی او دان ، که هنگام کسوف
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی‌چادری .

از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان .
کیست آن ، کو نیست فال مشتری را مشتری ؟

بلبل بستان دین ، کز وجد مجلس‌های او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری .

توبه کردندی ، اگر در یافتندی حضرتش
هم مه از نمامی وهم زهره از خنیاگری .

من نه می‌دانم که این جلس سخن را نام چیست .
نی نبوت می توانم گفتنش ، نه ساحری .

ساقیان لجهٔ او چون شراب اندر دهند ،
هوش گوید گوش را " بین ، ساغری کن ساغری ! "

بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین قوی است
آن ، که از تعظیم کرسی جبرئیلش چاکری ،

آن ، که بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
از ورق‌های ضمیرش یک ورق ، گر بشمری .

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
گر ضمیر او نه کرسی علم دین را دفتری .

وارثان انبیا ایلک چلبین باشد که اوست .
علم و تقوی لانهایت بس تواضع برسری .
در ثنای او اگر عاجز شوم ، معذور دار .
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری .

لاشه من کی رسد آن جا ، که رخش او کشد .
کاروانی کی رسد هرگز به گرد لشکری .
باچلبین سخن ، اگر از قدر شان عقدی کشند ،
فارغ آید چرخ اعظم از چه ؟ از بی زیوری .
هجو گویم بلغ را ، هیهات ، یا رب زینهار !
خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری .
بالله ! ار با من توان بستن به مسمار قفا
جلس این بد سیرتی ، یا مثل آن بد گوهری .
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن .
افترا کردن برو در گیرد از دیو و پری .
ای بریشم خلعت از آغاز دوران داشته !
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری .
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود .
فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری .
عیش من زان افترا تلخی گرفت ، و تو هنوز
چربک او هم چنان چون جان شیرین می خوری .

كمال الدين اسمعيل اصفهاني (خلاق المعاني)

[وفات ۱۲۳۷ مسيحي]

خفتهٔ بيدار بودم دوش ، كز دار السلام
مسرع باد صبا آورد سوي من پيام :

كاي ز هجرت كرده دايم روي در ديوار غم !
خيز ، كامد گاه آن كز بخت گردي شاد كام .

چند باشي از طرب تنها نشسته چون الف ؟
چند باشي زير بار غم خميده هم چو لام ؟

گر ز نقد خوش دلي‌ها كيسهٔ طبعت تهي است ،
خيز و بستان مايهٔ از طبع ناأهلان به وام .

دانهٔ دل پاك كن از گرد اندوه ، آن گهي
چشم شو بهر تماشا ، جمله تن مانند دام .

فتح باب دولت است امروز ، ازيرا داده اند
در سراي خاص سلطان شريعت بار عام .

مطلع خورشيد شد بار دگر برج شرف !
جلوه‌گاه كعبه شد بار دگر بيت حرام .

دل كه چون سنگ سيه بد ، يافت چون زمزم صفا ،
تا كه ركن شرع را در كعبه مي بينند مقام .

عقل را اين خانه ديد ، و بيت معمور فلك
هر زمان در حيرت اين كين كدام است ، آن كدام ؟

ربع مسکون از جوار او همی گردد خطیر .
سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام .
مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند .
این یکی از زر پخته ، و آن یکی از سیم خام .

بوده از شکل هلالش دوش گردون باده‌کش ،
و آفتابش روز و شب اندر گل اندای بام .
دست رضوان ساحت فردوس ، گوئی آب زد ؛
بس که از شرم نهادش خوی کند دارالسلام .

صبح ازین معنی نماید ، هر نفس ، دست سپید ،
تا بیفروزد بدان صحن سرایش چون رخام .
شد شفق شلگرف ، و گردون کان‌های لاجورد ؛
مهر و ماهش شمسه ، و نقاش چرخ خویش کام .

از خواص این سرا آن است ، کا هفت است تیغ
بر در او حاجب الشمس از پی دفع عوام .
لطف و علف خواجه دردی بار داد ، از بهر آن
هم هوایش راست صحت ، هم نسیمش را سقام .

شاد باش ، ای هفت اجرام سماوی بر درت !
هم چو پروین درهم افتاده ز فرط ازدهام !
خسروا ! سیارگان لبیک زد ؛ چون قد تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ در زد ، " کای غلام ! "

از تواضع لطف تو هم چون زمین سهل انقیاد ؛
وز ترفع قدر تو هم چون فلک صعب‌المرام .

از لباس مستعار روز و شب ذاتت کنون
بر حق است ، ار عار می‌دارد ز فرط احتشام .
آسمان ، کو هم چو در حلقه به گوش این در است ،
بندگیت را ز تحت القرط کردست التزام .

نطفهٔ از صلب جودت زادهٔ دریا و کان ؛
رشحهٔ از بحر طبعت مایهٔ فیض غمام .
رخنهٔ ، کز تیغ قهرت در دل خصم اوفتاد ،
هم به نوک ناوک قهرت پذیرد التیام .

پایمال نیستی گردد فلک هم چون رکاب ،
گر به تابی یک دم از کارش عنان اهتمام .
پرتوی از رای تو گل‌گونهٔ رخسار صبح .
کردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام ؛

با وفاق تو نه گنجد این دو رنگی در جهان .
باخلاف تو بپهنند سلک ایام از نظام .
با طبق‌های نیاز آمد سپهر از سیم و زر
بامدادان ، تا کند بر خاک درگاهت سلام .

صبح زین معنی درم ریزان بر اندازد نقاب .
مهر ازین رو زرفشان آید نظر از راه بام .
با یک اندازی کلکت تهر چرخ ار دم زند ،
هم چو سوفارش زبان بیرون کشد گردون ز کام .

گر نه کردی ذات تو تعدیل ذات مشتری ،
هرگز او را کی بدی در محضر افلاک نام ؟

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد .
عقل ازین رو می کند چون پسته در لب ابتسام .
دشمنت چون نار ازیرا سرخ رو آمد ، کہ شد
قطرہ قطرہ خون اندامش فسردہ در مسام .

دست قدرت چون سرا پردہ بہ زد بر بام چرخ ،
از مسامیر نوایب ساخت اوتاد خیام .
سحر ، کاید از سر کلکت ، بود سحر حلال .
بیت ، کان نبود مدیح تو ، بود بیت حرام .

گر نہ گویم مدح تو ، تیغ زبان در کام من
باز گردد باز گونہ هم چو تیغ اندر نیام .
مدح اخلاق تو ، کز وی عقل کل قاصر بود ،
کی نماید کلک پی کردہ بہ شرح آن قیام .

چون صراحی از می مهرت تهی پهلو کہ کرد ،
کش نہ گشت از دور گردون دل پر خون ، هم چو جام ؟
ای خداوندی ! کہ پیش نفحۂ اخلاق تو
از نسیم گل فلک چون غلچه گیرد پر مشام .

روزگار دولت تو روز بازار هنر .
هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام .
هم چو میخ از سرزنش گردون فرو رفتی بہ خاک ،
گر نہ کردی از تضرع هم بہ حبلت اعتصام .

دودمانت را گر آتش هم نفس شد ، باک نیست ؛
خانۂ خورشید لابد آتشی باشد مدام .

چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بودند گرد .
آستانت را اثیر روی تعظیم استلام .
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت ،
لاجرم زان شد زبان زر نگارش تیر نام .
در بهشت خانه‌ات آتش ازیرا ره نه یافت ،
کو همی سوزد دل اعدای خامت بر دوام .
جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند .
ذات گوهر را ز کان کندن نه کاهد احترام .
زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان ،
تا به خواهد خاطر وقادت از وی انتقام .
شاید ، ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر :
کز سرافرازی گذارد بر جبین درگاه گام :
هم چو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی ،
هر که او بر آستانت کرد یک ساعت مقام .
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو ،
از چه محرومم ز تشریفاتت ، ای صدر انام !
آری آری روزهٔ شرط اعتکاف آمد ، ازان
دست گردون کرد بر کام من از حرمان به کام .
تا که کحال قدر از چرخ و انجم ، هر شبی ،
سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام ،
باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان !
باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام !

حال تو در رفعت ، و حال حسودت در خمول ،
هم برین منوال بادا تا قیامت ، والسلام .
بر تو میمون باد این تحویل فرخ ، کاوفتاد
در سنه خمس و ثمانین ، غرهٔ ماه صیام .

در درد چشم گفته

جانم ز درد چشم به جان آمد از عذاب .
یا رب! چه دید خواهم ازین چشم درد‌یاب ؟
هر شب ز روشنائی خور تا سپیده دم
سوزان در آب دیده ، چو چشمم در دوآب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف ؛
بودنش رنج خاطر ، و نابودنش عذاب .
در چشم من ز بس که شد آهخته تیغ‌ها ،
گفتی یکی است چشم من و چشم آفتاب .
گویند مشک ناب شود خون به روزگار .
دیدم به چشم خویش که شد مشک خون‌ناب .
اندر دیار چشم ز بس یاد کی رود ؟
مردم نه ماند ، زان که به یک باره شد خراب .
از رخنه‌ها که گشت ز جوشش ، به روی دید
چشمم درست کرد به بادام انتساب .
پیکان تافته است ، چو فلتچه بعینه ،
تجویف‌های چشم من از فرط التهاب .

مانند علکبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق علکبوتی این دیدهٔ خراب ،
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک
در نسج علکبوت طپیدن کند ذباب .

دندان اشک دامن اجفان گرفته چست
جسته ز دست در دود انگشته در شتاب .
در اندرون چشمم از الوان مختلف
هم چون بهشت جوی شراب است و شیر و آب .

این روزگار دیدهٔ من بین ، که ناگهان
شد شیرخوارہ وز دهنش می چکد لعاب .
پیکی دونده بود ، شدش پای آبله ؛
و اکنون علاجش آن که به حنا کند خضاب .

آن سایه پروریده ، که طفلی است نازنین ،
رخسار در کشید ز خورشید و ماهتاب .
هم چون ستاره چشمم روشن به تیرگی است .
میلم به سوی ظلمت ، چون رای ناصواب .

کرده چو سایه روی به دیوار ، روز و شب
با آفتاب و ماه کنم جنگ ، و گه عتاب .
گشته است از آفتاب گریزان سایه‌ام .
گوئی به بخت‌کوری من بوم شد غراب .

در چشم من کشد به ستم میل آتشین
از سرمه‌دان چرخ چو پرتو دهد شهاب .

مي دید از مسافت ده میل چشم من .
و اکنون چو میـــل دید کند رای انقلاب .
شهریلي‌ام زبان چو همي داشت، مي کند
بادام چشـــم من ز شکر خواب اجـتـلاب.

خازن شد این مقلهٔ من دزد لعل را ؛
و اکنون نہ می‌کند نظر اندر خط و کتاب .
بهلم ز هرچہ بیلم بعضي ؛ مگر کہ کرد
از مبصرات مختصـري چشم انتخاب ؟

سیارهٔ سرشک بہ دید آمد از شفق ،
خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب .
ناگہ چو دید جاریة‌العین خون عذر ،
رخساره کرد پلهان از شرم در نقاب .

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد ،
از بهر آن کہ از سهرش بود فتح باب .
بر سیخ‌ها کبـاب اگـر دیـدهٔ ، بہ بین
بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب .

دریا و معدن است بہ یک جای چشم من .
هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب .
چون شبلم است و لالہ ، و چون اختر و شفق ؛
چون خلنجر است و گوهر ، و چون ساغر و حباب .

چشمم گل شگفتہ ، و اشکم گلاب گرم .
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک و آبله است ،
سیارهٔ و ثوابت بي عد و بي حساب .
این هم ز جورها ست که دور زمانه کرد :
در چشم یار مستی ، و در چشم من شراب .
لعل و گهر ، که مایهٔ خلده است در لبش ،
زاري و گریه کرد ازو چشمم اکتساب .
بنشاند مهرهٔ مردم چشمم ز مرمدي .
چون ما حریف درد نه بودش توان و تاب .
مصباح باصرهٔ شود از نفخ ملطقي ،
چون آیدم بخار دخاني در اضطراب .
من خون چشم ریخته بیلم به چشم خویش ،
هر گه که روي ماده باشد به انصباب .
در پیش نور بسته شد از نم غشاوهٔ ،
زان سان که در هوا متراکم شود ضباب .
راه نظر به بسته سحاب عقیق رنگ ،
رخشنده برق خاطف از اثناي آن سحاب .
مانم به چشم بسته به گاو خراس : لیک
هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب .
این هر دو کرد بالش مشکین دو دیده را ،
دیري است تا به کار نه آید ز بهر خواب .
گاهي به چشم بر نهم انگشت همچو ناي :
گه رو پیش دراز کنم پاي چون رباب .

گرچه سیاهه ز آبله ترکي مکوکب است،
با زخم درد نیست هم‌اش روي انتقاب .
در پردهٔ مشیمي خون خورد چون جنین،
طفلي که ظاهر است برو حلیت شباب .
این گرد خیمه را که پر از میخ دامن است،
وز پرتو اشعه برو تافته طناب .
دیده چو آسیا، و درو دانه آبله است .
گردان به خون دل شده این گرد آسیاب .
بر تافت تیر مردم چشمم عنان خویش،
چون دید مردمي همه جا پاي در رکاب .
کوری خود همي به دعا خواستم ز درد .
منت خدای را نه شد آن نیز مستجاب .
کحل الجواهري که جلاي بصر دهد،
کردم برای آن که دهد ایزدم ثواب .
بخشندهٔ کجا ست؟ که چون این قصیده را
مخلص کنم به مدحش و با او کنم خطاب .
مخلص از آن به مردمک چشم خود کنم،
کامروز نیست مردمی، الا در آن جناب،
کو آستین و دیدهٔ من پرگهر کند،
هر گه کزو بود نظر من بر اجتذاب .
این نکته‌ها، که بر حدقه من نشانده ام،
شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب .

بر چشمِ خود نشانمش از ناز، گر کسی
از شاعران بہ گوید این گفتہ را جواب .

جلال‌الدین محمد سلمان ساوجي

[وفات ۱۳۷۷ مسیحي]

قصیدهٔ در مدح سلطان حسین گفته

به نازد ملک اسکندر ، به بالد افسر دارا
به تخت و بخت شاهنشه جلال‌الدین والدنیا

جهان سلطنت ، سلطان حسین ، آن شاه دریا دل
که در دوران او بخت جهان پیر شد برنا !

سریر تخت جمشیدي گذشت از تاج خورشیدی
به چندین پایه زین منصب ، که او بر سر نهادش پا

کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان ،
گرش طالع دهد یاري ؛ ولی کی دارد این یارا !

شهنشاهي که مي خواند به چشم و ذهن و راي او
ز روی تختهٔ امروز نقش صورت فردا

به یاد بزم او گیرد قدح ناهید چون میزان ؛
به پیش تخت او بندد کمر خورشید چون جوزا .

شد است از نیت صافیش آب مملکت روشن ،
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا .

چو تاج خسروان آمد به دورانش هنر بر سر :
چو موی دل بران افتاد ز انصافش ستم برپا .

جواب سایلان از وی نعم باشد، نعم در پی .
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد "لا"
ایا شاهی ! که در ظل همای عدل و انصافت
به گردن می کشد شهباز طوق طاعت وَرقا
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب، گردد
ز روز آخر خرداد روشن‌تر شب یلدا .
اگر بر نرگس اندازی نظر، نرگس شود ناظر؛
و گر با سوسن آغازی سخن، سوسن شود گویا .
در ادراک کمالاتت خرد چندان که می کوشد،
همان مقدار می یابد که از آئینه نابینا .
ملک می گفت با تسنیم و کوثر وصف الطافش .
جواب آمد که "این لطف و عذوبت نیست اندر ما
بسی گردید خورشید از پی شبهش فلک گفتا،
که "شبهش را اگر جوئی، به جو در سایهٔ عنقا" .
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی
سر از دستش به خواهد رفت می دانم درین سودا .
اگر نتواندت دیدن عدو، از کور بختی دان .
چه غم خورشید تابان را، که خفاشش بود اعدا ؟
هنوز از صد هزارت گل یکی نشگفت از غنچه :
کنونست گوهر دولت برون می آید از خارا .
نهال دولتت را باش، تا هنگام بار آید :
که از تیغ تو سرسبزیش اکنون می شود پیدا .

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جائی
که باشد قصر قدرش را رواقی گلشن خضرا
بدان غایت رسد قدرت، که کیوان را اگر خواهی
کنی معزول و بنشانی غلام هندوش بر جا

به دور دولتت شمشیر خون‌خوار است، و می خواهم
که بر گردن زند دهرش، ولی بر گردن اعدا.
چنان خواهد شد از عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا
به دور عفت ذاتت، پی تاراج عقل و دین
به شب خون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا،
ترا بیرون ز سلطانی است حاصل ملک درویشی،
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما.

خداوندا! منم کز مدح ایام سر افرازت
به گوهر داده‌ام ترصیع گوش اهل عالم را.
شما را لازم است، الحق نظر در کار من کردن.
عجب حالی است حال من، نظر در حال من فرما.

الا، تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ بلبل!
الا، تا در چمن نرگس کشاید دیدهٔ شهلا!
نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه؛
در آویزد به تاج لاله شبنم لولوی لالا.
گه از قوس و قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو؛
گه از نجم و شجر بینی زمین را آسمان آسا.

صبا در صبح دم خیزد ؛ رباید برگ لعل گل .
چو دزدي با چراغ آید گزیده تر برد کالا .

براي هاون لاله ، کہ لعل است و شبہ درهم
بہ سازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبر سا .

مقامي راست گرداند سهی سرو از پي مرغان ،
نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا .

ز طوطی رنگ شاخ آید نواي نغمهٔ سازي ؛
ز کافوري سمن خیزد نسیم عنبر سارا ،

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند بر اغصان ؛
شود شاخ شکوفہ چون عصا اندر ید بیضا .

چو داماديِ کہ در خلوت عروس تازه در یابد ،
خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا .

چنار و سرو ، در سور عروسان گل سوری
بہ پوشند از هزاران دست زیبا جامهٔ دیبا .

الا ، تا لاله در بستان ! الا ، تا غنچہ در صحرا
یکی چون تاج دیک آمد ، یکی هم چون سر بیضا .

بهار دولت و عمر ترا سرسبزئي بادا !
چنان ، کز وي خجل گردد ریاض گلشن خضرا .

ز بخت و دولت کامل هر آن چیزي کہ خواهد دل ،
ترا بادا همہ حاصل بہ فضل مبدع اشیا .

دعایت مي کنم از جان ، و ما را نیست روز و شب
دعائي غیر ازین ، " یا رب تقبل هذه منا " !

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت
کزین وصلت همی نازد روانِ آدم و حوا .

در مدح شاه اویس گفته

هر کرا بخت حکمران باشد ،
در رکاب خدایگان باشد .
پادشاهی ، که بندگانش را .
در رکاب اردوان دوان باشد .
کام دانی ، که در مواکب او
صد چو نوشیروان روان باشد .
سایهٔ کردگار ، شیخ اویس ،
باد پاینده تا جهان باشد .
جان ملک جهان ، که فرمانش
در تن مملکت روان باشد .
آن ، که بر تخت سلطنت حکمش
کار فرمای انس و جان باشد .
وان ، که در بزم مکرمت دستش
کیسه پرداز بحر و کان باشد .
ملک هندوستان دانش را
رای ، رای اویس خان باشد .
هرچه آن رای بر زبان آرد ،
کلک هندوش ترجمان باشد .

بحر و کان در دو آستین دارد؛
مهر و ماهش بر آستان باشد.
هر مثالي، که آید از گردون،
نام او بر سرش نشان باشد.
اي، که معراج نصر قدر ترا
پایهٔ سدره نردبان باشد؛
آسمان در مخیم قدرت
سایهٔ عطف سایبان باشد.
ماه در دار ضیف انعامت
گردهٔ روي گرد خوان باشد.
اي، که ساقي بزم جود ترا
بحر خمّار جرعه‌دان باشد؛
شاهد دولتت کشان در پاي
دامن آخرالزمان باشد.
صورت همت تو بر زده سر
از گریبان آسمان باشد.
پیش ملکت، اگر قیاس کنند،
ملک جم بقعهٔ از آن باشد.
زین حسد خاتم سلیمان را
دائم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز بحر اگر قلمت،
دست پرورد آن بنان باشد.

بر سپهر از وکالت حزمت
هندو چرخ دیده بان باشد .
در جهان از نیابت قهرت
ترک افلاک قهرمان باشد .

تیغ را با وجود خامهٔ تو
چون سنان عقده بر لسان باشد .
با کمالت ، که بی زوال آمد ؛
با صفاتت ، که بی کران باشد ؛

فکر را پای در رکاب بود ؛
نطق را دست بر دهان باشد .
در مقامی ، که از هزاهز جنگ ،
لرزه افتاده بر سنان باشد ؛

در مصافی ، که در کشاکش رزم ،
تیر بر هر طرف جهان باشد ؛
قامت نیزه دل ربای بود ؛
غمزهٔ تیغ جان‌ستان باشد .

سرکشان را کمند کرده به بند ،
تا به پای علم کشان باشد .
کوس با ناله و نفیر بود ؛
کوه با نعره و فغان باشد .

تیغ را آن چنان زنند آن دم ،
که سر تیغ خون‌فشان باشد .

گرز را سرزنش کنند آن روز،
لاجرم گرز سرگران باشد.
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ
در بدن هم چو نرقدان باشد؟

که در پیکر ز رهگذار سنان
شده یک تن چو توامان باشد.
هر کجا خنجرت زبان راند،
ملک الموت کامران باشد.

هر کجا رایتت ز جا جنبد،
بانگ "فریاد!" "الامان!" باشد.
پیش صرصر چگونه باشد کاه،
کوه با حمله‌ات چنان باشد.

در جبین جبان و روی دلیر
قوت و ضعف تن عیان باشد.
یک حدیث ترا خرد به خرد،
ور به صد گنج شایگان باشد.
جان شیرین به هر چه باز خرند،
به جنابت گر رایگان باشد.
آن چه از بهر جنگ تیز کنند،
تیغ در عهد تو فسان باشد.

کی رکاب ظفر گران گردد،
گر نه پای تو درمیان باشد:

کسی قبای بقا دریده شود،
گر نه شمشیر تو دران باشد؟
پادشاها! رهی چهل سال است
که درین خانه مدح خوان باشد.

شب و روزش چو طوطی از کرمت
شکّر شکر در دهان باشد.
وان، که از نعمت تو چون پسته،
بسته مغزش در استخوان باشد.
بلبل خوش نواست خو کرده،
کش جناب تو گلستان باشد.
طایری پی مبارک است، آن به
که درین دولت آشیان باشد.

بنده را بر در تو مردن به،
زان که در خلد جاودان باشد.
چون کمان خدمت تو خواهم کرد،
تا مرا پی بر استخوان باشد.
من یقین بر در تو خواهم مرد؛
خود کرا غیر ازین گمان باشد.
رایض طبعم ار نماید ران،
همه داغ شما بران باشد.

جان برین گفته روان پاشد
انوری، گر درین زمان باشد.

ذرهٔ ، کز عـــراق برخـیـزد ،
رشک خورشید خاوران باشد .
باوجـــود سلامت سـخنم ،
انوري باري از کیان باشد ؟
در بیان گر چه قادر است ، کجا
این معانیش در بیان باشد !
هر سیاهي ، که آید از قلمم ،
کحل اعیان اصفهان باشد !
تـا ز خورشید گردش گردون
سایه‌اش بر همه جـهان باشـد .
باد عدلت چنان ، که چون خورشید
اثــرش بر همه مکان بــاشد .
باد چرخت مطیع ، تا بر چرخ
گذر تیر بر کمان باشد !

جمال‌الدین عرفی شیرازی

[وفات ۱۵۹۱ مسیحی]

(۱) در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

اقبال کرم می گزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود ار ننهم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان
بی مهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست
سود است به ابر این در اگرچه شیم را

هر چند که در کش مکش جاه و مناصب
گم نام نمودند همه دودهٔ هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه استند
ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را

Ancestral merit

اما نہ بود وصف اضافی ھنر ذات.

این فتوی ھست بود ارباب ھمم را

این برق نجابت کہ جہد از گہر من

مدح ست، ولی گوہر ذات اب وعم را

وصف گل و ریحان بہ ھوا باز نہ گردد،

ھر چند ھوا عطر دہد قوت شم را.

الحمد للہ کہ نیازم بہ نسب نیست.

آنیک بہ شہادت طلبم لوح و قلم را.

اقبال سکندر بہ جہانگیری نظمم

برداشت بہ یک دست قلم را و علم را.

نوبت بہ من افتاد، بگوئید کہ دوران

آرایشی از نو بہ کند مسند جم را!

نی نی غلط! این نغمہ بہ موقع نہ سرودم.

این نغمہ نشہدست دگر صوت و نغم را.

دوران کہ بود تا کند آرایش مسند

مداح شہنشاہ عرب را و عجم را!

آرایش ایوان نبوت، کہ ز تعظیم

خاک در او اوج شرف داد قسم را.

روزی کہ شمرند عدیلش ز محالات

تاریخ تولد بہ نوشتند عدم را.

آن جا کہ سبک روحیش آید بہ تکلم

ز آسیب گرانی بہ خرد گوش اصم را.

تا رایت عفو وغضبش سایه نیفگند ،
هیئت متصور نه شد آرامش و رم را .
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت ،
معلوم نه شد فایده نی کیف و نه کم را .
تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب .
تغئیر دهد هیبت تو طعم نعم را .
انعام تو بردوخته چشم و دهن آز .
احسان تو بشکافته هر قطرهٔ یم را .
زان گریه دهد روشني دل که بیاموخت
روشن‌گري آئنه انصاف تو نم را .
در کوي تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزاء وجود خود و اجزاء قدم را ،
از بس شرف جوهر تو ملشي تقدیر ،
زآن روز که بگذاشتي اقلیم قدم را ،
تا حکم نزول تو درین دار نوشت است ،
صد ره به عبث باز تراشید قلم را ،
گر جوهر اول به حریم تو در آید ،
تن در نه دهد قامت تعظیم تو خم را ،
آن روز که امکان حشم حادثه آراست ،
درسایهٔ انصاف تو مي‌خواست حشم را ،
تا کون اصل مهمات نه خواندند ،
نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را .

Divinity - Humanity

تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند،
دوری مورد متعین نه شد اطلاق اعم را.

تقدیر به یک ناقه نشانید در محمل،
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را.

تا نام ترا افسر فهرست نه کردند،
شیرازهٔ مجموعه نه بستند رقم را.

عرفی مشتاب! این ره نعت است، نه صحراست.
آهسته! که ره بر دم تیغ است قدم را.

هشدار! که نتوان به یک آهنگ سرودن
نعت شه کونین و مدیح کی و جم را.

شایسته به دست آر، که پیچند درین شهر
شایستگی جنس، چه بسیار و چه کم را؛

Limits

گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش:
آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را؟

شاها! به عطایت، که ازان کم که دانی

Leave

نومید مهل عرفی محروم و دژم را.

از باغ نعیمش مده انعام، و میامیز
با مطلب او مطلب اصحاب شکم را.

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد.

fuel

او هیمهٔ دوزخ نه دهد باغ ارم را.

a small mote

دانم نه رسد ذره به خورشید، و لیکن
شوق طیران می کشد ارباب همم را؛

order Copper nature
بلد طبیعی بود این مّس، تو بہ فرمای
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را۔
هم بہ خجالت لب خجلت نہ کشایم،
Yes
ای آب حیات از لب تو خضر نعم را!
Without guards
گاه کہ در مدح بہ لغزم تو بہ بخشای
کز مدح ندانم من حیران شده نم را۔
Honour of your praise Reward
نیل ثواب و شرف نسبت نعت
زین گونه خجل ساخته حسان عجم را،
From God's will
مدح تو آمد ز مشیت بہ نوشتن،
(a) Does not
بالا نگرستن نہ شد از یاد قلم را۔
praise Prophets
نہ کشاید بہ سزا عقدهٔ نعت
زین جاست کہ اندیشه نگون کرد علم را۔
تو ز اخلاص کلم گدیہ نہ از علم۔
از بت‌کده چون آورم آهوی حرم را!؟

Brethren advice
(۲) در موعظت اخوان و فخر خود

ای غم! ز در عمر شتابان رفتم۔
هان! شتاب ار طلبی هست ز من، هان رفتم؟
اب، ای غم دنیا! کہ بہ گردم نہ رسی۔
Bid me farewell
یکسر از دور وداعم، کہ شتابان رفتم۔
Congratulate me
الماس! بہ گوئید مبارک بادم،
کز ملم‌خانهٔ تن در حرم جان رفتم۔

شعر (؟)

Wine of Pieces

الوداع از من دردی کش ملکی هوشی دوست
Manifestation Free myself
کاینک از خویش به بوی می رندان رفتم .

تا حد دشت محبت ، که تهامت‌گاه است ،
Fanning
پیش روی غم دل مروحه جلبان رفتم .

Accomp
درد هم‌دوش ، و بلا بر اثر ، و غم در پهلو :
Resignation
تا به راحتگاه تسلیم بدین سان رفتم ؛

هوس گریه شبم نشتر غم داد به دست ،
رگ ابری به کشودم ، که به طوفان رفتم .

آرزو گشتم ، و خون خوردم ، و عشرت کردم ،
نه در جور زدم ، نی بر احسان رفتم .

گر حکومت همه عدل است کمش گیر ، که من
باد پیمودم ، و هم‌دوش سلیمان رفتم ؛

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم ،
چون به ماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم .

کس عنان گیر نه شد ، ورنه من از بیمت حرم
تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم .

خضر اگر نیست قدم می زن ، و می نوش ، که من
failure
رفتم آخر به حرم ، از ره خذلان رفتم .
defeated
پای کوبان به حرم رفتم ، و ... کرد .
Happily
به در دیر مغان یا صیحه کوبان رفتم .

من کجا ، کش مکش زهد و قبولم ز کجا ؛
نیک رفتم ، که نه کافر نه مسلمان رفتم .

آفتاب آمد، و در زیر سرم بالین شد،
چون به خواب عدم از حسرت جانان رفتم.
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است، که درش
به شبیخون سپاه غم الوان رفتم.
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم،
جستم از درد گران توشه و رقصان رفتم.
ملمِ آن سپهر ز جان گشته، که با تیغ و کفن
به در خانهٔ جلاد غزل‌خوان رفتم!
سفته‌ام گوهری، از من به خر، اما مفروش،
که به دریوزهٔ آن بر در صد کان رفتم.

مطلع دوم

Stands for
از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم؟
embodiment of failure
همه شوق آمده بودم، همه حرمان رفتم!
پس به دیوار زدم سر، که درین کوچهٔ تنگ
آمدم مست، و سراسیمه و حیران رفتم.
Red hot tears
رفتم از کوئی تو لب تشنه به گلگون سرشک
نیک رفتم! که نه افتان و نه خیزان رفتم.
دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده،
تا بگویم ز در دوست به سامان رفتم.
آمدم نغمه کشا از لب امید، و ز یاس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم.

آمدم صبح دم ، و شام به رفتم ، بشلو
که چه سان آمدم این جا ، به چه عنوان رفتم !

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز ،
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم .

دوستان ! زهر به گریید ، که رفتم نا کام .
دشمنان ! نوش به خلدید ، که گریان رفتم .

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست ،
که جگرسوز تر از اشک یتیمان رفتم .

ملم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده به داماں رفتم .

ملم آن یوسف بد روزه ، که نارفته به مصر
تا برون آمدم از چاه ، به زندان رفتم .

ملم آن غنچهٔ پژمرده ، که از باد خزان
خنده بر لب گره زن و سر به گریبان رفتم .

نور پیشانی صبح طربم ، لیک چه سود !
که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم .

رفتم آهسته ، ولی صاحب دل می داند
دل آشوبتر از زلف عروسان رفتم .

مردم از گریه ، و کارم به تبسم نه کشید .
ملم آن نوح ، که هم بر سر طوفان رفتم .

از پریشانی دل سوختم ، و بهر علاج
هم به دریوزهٔ دل‌های پریشان رفتم .

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست،
که به تابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا،
که در آب زدم بر اثر نان رفتم.
منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال،
که به دست و دهن ذایقه ارزان رفتم.
منم آن شیر ختن‌صید که آهو گیرم،
که چو موشان به شکاری ته انبان رفتم.
گوهر قیمتی گنج ازل بودم، لیک
ره به بی‌عزتی جنس فراوان رفتم.
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی
گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم.
بوده‌ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا،
پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم!
چون صبا رخصت گشت چمنم بود؛ ولی
چو تماشای خلایق به خیابان رفتم.
رفتم اندر پی مقصود، ولی همچو پلنگ،
به سر کوه به قصد مه تابان رفتم؛
ذوق عریانی تجرید نه دانستم، حیف!
کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم.
آخر این با که توان گفت، که در مکتب قدس
دانش آموز خرد بودم، و نادان رفتم؟

شعر ورزیدم ، و از معرفت آن سو ماندم .
جان معلی شدم ، و صورت بی‌جان رفتم .
شب یلدای حیاتم به سحر گوید: " حیف !
که در افسانهٔ بیهوده به پایان رفتم . "

زان شکستم ، که به دنبال دل خویش مدام
در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود ، که باحسرتهان
با دف و چلگ به گل‌گشت گلستان رفتم .

عید این طایفه آن بود ، که با شیونیان
تهلیت‌گو به سر خاک شهیدان رفتم .

راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش ،
رفتم این راه ، و لیکن نه چو ایشان رفتم !

ناخن تیشه نه راندم به رگ و ریشهٔ سنگ
کوه غم در ته پا سوده به جولان رفتم .

آشیان زغن و زاغ نه چیدم بر سر .
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم .

این همه " رفتم و رفتم " که شمردم ، عرفی !
به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم .

ابوالفیض فیضي

[۱۵۴۷ - ۱۵۹۰ مسیحي]

* در محمدت شاه و ستایش کشمیر

هزار قافلهٔ شوق می کشد شبگیر ،
که بار عیش گشاید به عرصهٔ کشمیر
تبارک الله ازان عرصه که دیدن او
ورق نگار خیال است و نقش بند ضمیر

هوای او متلون چو فکرت نقاش ؛
زمین او متلون چو صفحهٔ تصویر
به طرزهای گزین کارخانهٔ ابداع ؛
بنقشه‌های عجب کارنامهٔ تقدیر .

غبار او بتوان خواند چشم را دارو ،
گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر .
به تن موافقت آب او چو باده و گل ؛
به جان مناسبت باد او چو شکر و شیر
به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم ؛
به نزد آب روانش زلال خضر غدیر .

---

* بر وفق انتخاب ابوالفضل علامي (اکبرنامه) .

شعری

گرو به مکیدهٔ عشق خانقاه ورع؛
بدل به نعرهٔ مستانه سبحهٔ تذکیر.

غریو کوس ز جوش و خروش می ایما؛
صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر.

ز هوش می برد «الله اکبر این چه صداست»!
فداش نعرهٔ تهلیل و غلغل تکبیر!

فصول او متشابه ز اعتدال هوا؛
بهم یکی، دی و اردی بهشت، و بهمن وتیر.

زمین صندلیش نم ز برف کافوری؛
به یاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر.

نسیم او ز سر آب تیز می گذرد،
که باد را نه توان داشت پای در زنجیر.

ز سر جوان شود از یک نسیم صبح دمش؛
کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر.

درو به جای گیاه زعفران همی روید،
که آب و خاک طرب را چنین بود تاثیر.

به هر طرف روی، از بحر فیض مالامال
هزار چشمهٔ جوشنده چون دل نحریر.

ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سر زند همه عناب از نهال زریر.

به حیرتم که چه آثار قدرت ازلی ست،
به هر نظاره بنازد نظر به صنع قدیر!

درین دیار مغنی ترانه ساز مکن .

بس است از لب مرغان نغمه‌سنج صفیر .
شراب خورده حریفان به جای آب درو
که تشنگان هوس را همین بود تدبیر .

خراب آن می بی‌غش که هست هم چون عشق ،
به عقل در تگ وتاز ، و به صبر در زد و گیر .
بعینه زر محلول آمدت به نظر
اگر ازو فگنی قطرهٔ به چشمهٔ قیر .

کند مشاهده نصف النهار جرم سها ،
شعاع جوهر او گر فتد به چشم ضریر .
اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب ،
کنند از تف این باده برگ گل تقطیر .
خروج کرده عجب در چمن ستاره شده ،
کش از میان فواکه گرفته اند امیر .
شمیم سیب دهد مغز روح را ترطیب ،
نسیم بفگند طبع ذوق در تعطیر .

پسندهٔ نیست مگر یک دلش چو من در عشق ،
که با هزار دل آمد درین چمن انجیر .
به عجز معترفم در شمار میوه و گل ،
که هست بر قد معنی لباس حرف قصیر .
به جلوه‌های فریب آهوان مشکینش
کشیده شیردلان را به دام عشق اسیر .

ز بس که مست کند نکهت ریاحینش
کند دست حمایل به گردن نخچیر
زمین او چو دل بی غمان طرب خیزاست
سپهر کرده ، مگر ، خاک او به باده خمیر

زمانه ، تا برسد پای شهریار بروی
فگند لاله و گل را بجای فرش حریر
بهین گزیدهٔ ایزد ، یگانه اکبر شاه :
خدیو غیب سپه ، بادشاه عقل وزیر
نه چرخ را به تکاپوی خدمتش امهال ،
نه بخت را به سر انجام دولتش تقصیر
نموده همچو صفات خدای عز و جل :
مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر
نوشته اند در الواح آسمان نامش
چو اسم اعظم در لوح لوحهٔ تکسیر
چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
بود احاطهٔ او بر نقیر و بر قطمیر .
نظام کل به کف همتش چو داد قضا ،
به لطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر
به دفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل :
به مخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر .
در آن زمین ، که به دولت فشاند تخم روان
نوشته حاصل جودش به آرزو توفیر .

شعرای

Browning

ز موج بر رخ دریا نه چین نمودار است،

که دست هست او زد طمانچهٔ تشویر.

Slap of instruction

چو اوست کوه گهر بخش، گو عدو می کاه!

چو اوست زندهٔ جاوید، گو حسود بمیر!

چنان چه عقل کل آمد نخست سطر وجود،

کتاب فضل به نامش خرد کند تصویر.

Book

به دور صیرفی عقل راست معیارش

نه ماند قلب زر در دکانچهٔ تزویر.

دگر صلای هدایت دهند عالم را،

که عقل در لمعان است و فیض در تکثیر.

رسید وقت که دیگر ز هفت اقلیمش

نوید فتح رسانند منهیان بشیر.

Reporters

دیار دل‌کش کشمیر را مسخر کرد

بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر.

چو داد ایزدش آن ملک، خواست تا گردد

دران زمین سعادت به سجدهٔ شکرپذیر.

Object

غرض ز سیر و سلوکش همین، که از نظری

خرابهٔ دل درویش را کند تعمیر.

چو کارها همه در وقت خویشتن کرد است،

مجال اگر سر موئی دران رود تاخیر.

به ساعتی که بود زبدهٔ زمان شرف،

به ساعتی که بود نخبهٔ قران کبیر.

food condition

، چو مشتری به سعادت ، چه زهره عیش سگال !

که ماه در شرف ، و آفتاب در تطویر .

ز عیش در ره آن عرصه راند موکب عزم ،

که شوق را ز تماشاي او نه بود گزیر .

زهي چو طالع عاشق همه نشیب و فراز !

Circular and lineal motion

زهي چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر !

ز مار پیچ رهش رم کند نظر ، که دروست

هزار کوه و همه چون فلک به صد تدویر .

بدان صفت که دل من بود ز سنگ‌دلان

ز سنگ او به خطر شیشهٔ سپهر اثیر .

اگر نه این همه اوتاد کوه مي بودي

زمین ز جاي نه رفتن عسیر بود عسیر .

به حکم خسرو والا ز تیشه کوه کنان

هزار جوي روان کرد صاف‌تر از شیر .

چنان به کوه و کمر خاره را تراشیدند

که بهر موکب شاهي سزد ممر و مصیر .

به چشمه چشمه نظر کن ، به سیل سیل ببین .

مگر گرانی او کرده کوه را تصغیر .

زمین عرصهٔ کشمیر ز آسمان گذراند

به فر دولت تقبیل پاي‌هاي سریر .

High Low

شدند نور پذیر از رخش وضیع و شریف .

شدند فیض ستان از کفش کبیر و صغیر .

دران فضای فریبنده مجلسی آراست،
کزان به حسن مجسم نظر کند تفسیر
دل نظارگیان مست بوی لاله و گل،
دماغ مجلسیان تازه از نبیذ و عصیر.
هوس پیاله به لب در ترنم نی و نوش
نشاط دائره بر کف به نغمهٔ بم و زیر.
صبابه مروحهٔ برگ در پی تلسیم؛
شمال مجمرهٔ گل به دست در تبخیر
به غمزه و نگه افتاد کار اهل نظر
اگرچه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر.
دمیده دم به دم افسون بی خودی بر دل
مغنیان لطافت‌سرا به هر تحریر.
ز بس که ریخت به دامان آز نقد مراد
بر آستان هوس آرزو نه ماند فقیر.
چه پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز،
که سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر.
نشاط‌رازی این بزم در نه می گنجد
به نظم شاعر معنی‌نگار و نثر دبیر.
به سال سی و چهارم، اواسط خرداد،
ز ابتدای جلوس خدیو عالم‌گیر؛
ز نه صد و نود و هفت بود ماه رجب،
که یافت کوکب اقبال او زمین یسیر.

شعری

خدایگانا ! تقدیر شد به فرمانت ،
به هفت کشور فرمان بران برین تقدیر .

شمایلی ، که خداوند در تو تعبیه کرد ،
خرد نه یافت در آئینهٔ خیال نظیر .

به ظاهر ارشمرم ، دهر را تو صاحب و شاه :
به باطن ار نگرم ، خلق را تو مرشد و پیر .

ترا سه گوهر یکتا ست گوشوارهٔ بخت ،
جلای آئنهٔ چشم ناقدان بصیر

ازان سه جوهر قدسي یکي سپهر کمال
دوم محیط سعادت ، سوم سحاب مطیر .

به مکرمت همه آفاق را ملاذ و معاذ :
به فضل و مرحمت تست پشت اهل ظهیر .

به معدلت همه آفاق بر گزید ترا ،
که کس به این همه دولت نه بود جز تو جدیر .

به عیش بزم فروز و به جیش رزم به ساز .
به شوق رخش به تاز و به تیغ ملک به گیر .

قسم به قبضهٔ قدر و کمان قدرت حق
که با تو نیست کس از روزگار در تکبیر .

به صورت ارچه مشابه بود ، ولی فرق است
ز غلچهٔ گل صد برگ تا به عقدهٔ سیر .

رخ سخن چه نگارم ، که قدر عالی تست
برون ز حیطهٔ فهم و احاطهٔ تقریر .

سخن‌شناسا ! من فیضی‌ام ثنا گویت ،
که بر بیاض سخن مدحتت کنم تحریر .
چو در نگارش معنی قلم به جنبانم
هزار رقص کند آسمان به بانگ صریر .

اگرچه هند نژادم ، و لی به اقبالت
مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر .
به چشم عقل نظر کرده‌ام سواد سواد ؛
به دشت فکر نوردیده‌ام سفیر سفیر .
به اتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
نهاده بر سر عقلم عمامهٔ توفیر .
مبین زبان خموشم ، که از سرادق شوق
دلم رسانده به نه پردهٔ سپهر نفیر .
جواهر سخنم بر جمازه می گردد ،
که میر قافله نتوان شدن به جلس یسیر .
عزیز ساخت مرا کبریای لطف تو .
فلک نیارد دیدن به دیدهٔ تحقیر .
اگر سخن به دعاي تو ختم خواهم کرد ،
چنان‌چه نظم شود منتظم به حرف اخیر .
همیشه تا که بود سال را دوازده ماه ،
که در دوازده برج آید آفتاب منیر .
دوازده صفتت خواهم ، ارچه مي دانم
که این دوازده ز اوصاف تست عشر عشیر .

جهان مسخر، و طالع سعید، و عمر دراز ؛
فلک مشاور، و دولت جلیس، و بخت مشیر .
خزینه وافر، و لشکر فزون، و ملک آباد ؛
قضا مطیع، و قدر یاور، و خدای نصیر .

یا ازلي الظهور، یا ابدی البقا !
نورک فوق النظر، حسنک فوق الثنا .
نور تو بینش گداز، حسن تو دانش گسل ؛
فکر تو اندیشه‌کاه، کنه تو حیرت‌فزا .
ملت علم ترا هست به فتوی قدس
خون تفکر هدر، خاک تعقل هبا .
بر درت اندیشه را شعلهٔ غیرت زند
لطمهٔ حیرت به روی، سیلی جهل از قفا .
راه کمال ترا حرف و نقط ریگ دشت .
عالم علم ترا شهر سخن روستا .
پای نه تا سر کشم این ره دانافریب ؛
زهره نه تا بو کشم این می دانش زدا .
لوحهٔ تقدیس تست پاک ز رشح قلم .
در خور اکسیر نیست جوهر اقلیمیا .
شهر جلال ترا طالب بس کوچ‌گرد
این نظر پیش بین، این خرد پیشوا .

دانش و بینش بهم یک به یک آمیختن
ابجد عشق ترا هست نخستین هجا .
آن چه طرازد زبان، آن چه نگارد قلم،
آن‌همه حرف دغل، وین همه نقش دغا .

مبتدی و منتهی گرم هوایت ؛ ولی
مبتدیان هرزه گرد، منتهیان ژاژخا .
نیست دماغی تهی از سر سودای تو .
مغز فلاطون به سوخت زین تف ماخولیا .

بی جگری همچو من کی رسد آن جا، کم شد
غیرت تو دشنه‌زن بر جگر اولیا !
لطف تو، خواهم، شود تنقیه بخش دماغ ؛
ور نه شود عاقبت قطرب من مانیا .

برهنه پا گرد را در ره اجلال تو
موزهٔ کیمخت نیست جز دهن اژدها .
گنج ترا نه فلز نیم کفی از غبار ؛
خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا .

سر به زمین درت بردن و برداشتن
نی به طریقت درست، نی به حقیقت روا .
معدهٔ از مرا غائلهٔ جوع کلب ؛
وز همه بقراط عشق گفت مرا احتما .

ای نقدِ عقل و شرع! نه دانم چه گوهری،
کز آسمان بزرگ‌تر، از خاک کم‌تری
دل بد مکن، که تیرگیِ چار عنصری
خودبین مشو، که آئینهٔ هفت کشوری

پنهانِ تست مستعد هم علو و سفل.
خواه آسمان، و خواه زمین شو مخیری.
پوشیده چهرگانِ فلک بر تو فتنه اند
دانافریب لعبت این هفت پیکری.

هان! نقد خود به سنج، که میزان اعدلی.
هان! خاک خود به بیز، که اکسیر اکبری.
قیمت شناس گوهر خود باش، کاسمان
نور ترا است از پیِ سیارهٔ مشتری.

از عقل سر مکش، که مشیری است مؤتمن.
بر وهمِ دل منه، که سفیهی است مفتری!
بار خود چه دشمنی است ترا، کز کمال نقص
دل را نزار کرده زبان را به پروری!
خون‌ها است از تو در دل ایتام، کز نفاق
در قول مومیائی، و در فعل نشتری.
شرمنده باش در نظر خود، که خویش را
میزان کل لقب نهی، و حشو دفتری!
این است اگر طلسم وجودِ عزیز تو،
معدوم شو، که چشم جهان را مکرری.

اي بی‌خبر ز سود و زیان! این چه غفلت است،
کاقبال می فروشی و ادبار می خري!
گر همت تو بال کشاید به صیدگاه،
عنقا توانی از پر عصفور بشکري
فربه مشو، که شخص جهان را میان توئي.
دانی، ستوده‌اند میان را به لاغری!
شرم از سلوک برهنه پایان شوق دار.
چون بر جنازه راه روي، گام نشمري.
خواهی به سر معنی ایثار در رسي؟
با خود هلاهلی کن و باغیر شکری.
با ابروي کشاده بلا را پذیره شو،
معبود را اگر به عبودیت اندري.
بر آستان صدق به درویشی آ، و آن
درویشیی که خنده زند بر توانگري!
نی آن، که خود به گوشهٔ عزلت فرو شوی،
حرمت کند به مشرق و مغرب تکاوري!
پاس نظر به دار، که این کرد تیز دست
گوهر به زور می برد از دست جوهري.
در شاهراه قافله تاراج می کنند
آنان، که داشتند به کف شمع رهبري!
جان پدر! ستارهٔ طالع به کام تو
پیوسته کي رود؟ نه فلک را برادری!

بیننده نیست، ورنه بر آرم نفس نفس
از چاک سینه آئینه‌های سکندری.
هندوستان عالم دل را به من رسید
آداب بت‌پرستی و آئین بتگری.

این نقش کارنامهٔ یونان خاطر است
برخوانش سر به سر، که نه حرفی است، سرسری!
یونان غرق گشته بر آمد ز قعر هند!
تو همچنان فتادهٔ چاه مقعری!

میرزا حبیب قاآنی

[۱۸۵۴ - ۱۸۰۷]

در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان

نسیم خلد می وزد ، مگر ، ز جوئبارها
که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها .

فراز خاک و خشت‌ها ، دمیده سبز کشت‌ها
چه کشت‌ها بهشت‌ها ؛ نه ده ، نه صد ، هزارها !

به چنگ بسته چنگ‌ها ، به نای هشته زنگ‌ها
چکاوها ، کلنگ‌ها ، تذروها ، هزارها .

ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته ،
ترانه‌ها نواخته ، چو زیر و بم تارها .

ز خاک رسته لاله‌ها ، چو بسّدین پیاله‌ها .
به برگ لاله ژاله‌ها ، چو در شفق ستاره‌ها .

فکنده اند همهمه ، کشیده اند زمزمه
به شاخ سرو بن همه ، چه کبک‌ها ، چه سارها !

نسیم روضهٔ ارم جهد به مغز دم به دم .
ز بس دمیده پیش هم به طرف جوئبارها

بنفشه‌ها ، شقیق‌ها ، شکوفه‌ها ،
خجسته‌ها ، اراک‌ها ، عرارها .

ز هر کرانه مستها، پیاله‌ها به دستها.

ز مغز می پرستها، نشانده می خمارها.

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها.

چو جوی نقره آبها روان در آبشارها.

فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان،

چو مقریان نغز خوان، به زمرتین ملارها.

فکنده‌اند غلغله در صد هزار یک دله،

به شاخ گل پی گله، ز رنج انتظارها.

درختهای بارور، چو اشتران باربر،

همی ز پشت یک دگر، کشیده صف قطارها.

مهارکش شمال شان، سحابها رحال شان،

اصول شان عقال شان، فروع شان مهارها.

درین بهار دل نشین، که گشته خاک عنبرین،

ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها.

رفیق جو، شفیق خو، عتیق لب، شقیق رو،

رقیق دل، دقیق مو، چه مو؟ ز مشک تارها.

به طره کرد تعبیه هزار طبله غالیه،

به مژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها.

مهی دو هفت سال او؛ سواد دیده خال او.

شکفته از جمال او بهشتها بهارها.

دو کوزه شهد بر لبش؛ دو چهره ماه نخشبش،

نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها.

سهیل حسن چهر او ؛ دو چشم من سپهر او ؛
مدام مست مهر او نبیذها عقارها .

چه گویمت که دوش چون به ناز و غمزه شد برون !
به حجره آمد اندرون ، به طرز می گسارها .

به کف بطی ز سرخ می ، که گر ازو چکد به نی
همه ز بند بند وی برون جهد شرارها .

دونده در دماغ و سر ، جهنده در دل و جگر ؛
چنان که بر جهد شرر به خشک ریشه خارها .

مرا به عشوه گفت ، "هی ! تراست هیچ میل می" ؟
به گفتمش "ابه یاد کی به بخش ، هی ! بیار ، ها" !

خوش است کامشب ، ای صنم ، خوریم می به یاد جم ،
که گشته دولت عجم قوی ، چو کوهسارها .

ز سعی صدر نامور ، مهین امیر دادگر ؛
کزو کشوده باب و در ز حصن و از حصارها .

به جای ظالمی شقی ، نشسته عادلی تقی
که مومنان متقی کنند افتخارها .

امیر شه ، امین شه ، یسار شه ، یمین شه ،
که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها .

یگانه صدر محترم ، مهین امیر محتشم ،
اتابک شه عجم ، امین شهر یارها .

امیر مملکت کشا ، امین ملک پادشا ،
معین دین مصطفی ، ضمین رزق خوارها .

شعرو

قوامِ احتشام‌ها، عمادِ احترام‌ها،

مدارِ انتظام‌ها، عیارِ اعتبارها.

مکملِ قصورها، مسددِ ثغورها،

مهمدِ امورها، منظمِ دیارها.

کشندهٔ شریرها، رهاکنِ اسیرها،

خزانهٔ فقیرها، نظام‌بخشِ کارها.

به هر بلد، به هر مکان، به هر زمین، به هر زمان

کنند مدحِ او به جان به طرزِ حق‌گزارها

خطیب‌ها، ادیب‌ها، اریب‌ها، لبیب‌ها،

قریب‌ها، غریب‌ها، صغارها، کبارها.

به عهدِ او نشاط‌ها کنند و انبساط‌ها

به مهد در قماط‌ها ز شوقِ شیرخوارها

سحاب‌کف، محیط‌دل، کریم‌خو، بسیط‌ظل.

مخمرش از آب و گل فخارها وقارها

به ملکِ شه ز آگهی بسی فزوده فرهی،

که گشت مملکت تهی ز ننگ‌ها، ز عارها

معینِ شه، امینِ شه، یسارِ شه، یمینِ شه؛

که فکرِ دوربینِ شه گزیدش از کبارها

فنای جانِ ناکسان، شرارِ خرمنِ خسان

حیاتِ روحِ مفلسان، نشاطِ دل‌فگارها

به گاه خشمش آن چنان طپد زمین و آسمان،

که هوشِ مردمِ جبان ز هولِ گیر و دارها

زهی ملک گزین تو، جهان در آستین تو.

رسیده از یمین تو به هر تنی یسارها.

به هفت خط و چار حد، به هر دیار و هر بلد،

فزون ز حصر و حد و عد، تراست جان نثارها:

کبیرها، دبیرها، خبیرها، بصیرها،

وزیرها، امیرها، مشیرها، مشارها.

دو سال هست کمترک، که فکرت تو چون محک

ز نقد جان یک به یک به سنگ زد عیارها.

هم از کمال بخردی، به فر و فضل ایزدی

ز دست جمله بستدی عنان اختیارها.

چنان از اقتدار تو گرفت پایه کار تو

که گشت روزگار تو امیر روزگارها.

چه مایه خصم ملک و دین، که کرد ساز رزم و کین؛

که ساختی به هر زمین ز لاش شان مزارها.

خلیل را نواختی؛ بخیل را گداختی؛

برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها!

در ستم شکسته‌ای؛ ره نفاق بسته‌ای؛

به آب عدل شسته‌ای ز چهر دین غبارها.

به پای تخت پادشه فزودی آن قدر سپه،

که صف کشد دو ماهه ره پیاده‌ها سوارها.

کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت رزین

ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها.

حصارکوب و صف‌شکن ، که خیزدش تف از دهن ،
چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها .

سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم .
چه چهره ؟ قاصد عدم ؛ چه مور ؟ خیل مارها .

شوند مورها در او تمام مار سرخ رو ؛
که بر جهندش از گلو ، چو مارها ز غارها .

نه دیدم ازدر این چنین : دل آتشین ، تن آهنین ،
که افگند در اهل کین ز مارها دمارها .

نه داد ماند و نه دین ؛ ز دیو پر شود زمین .
فتد خمار ظلم و کین به مغز ذوالخمارها .

به نظم ملک و دین نگر ، پس که ساخت زیب و فر
که نگسلد یک از دگر ، چه پودها چه تارها .

الا ! گذشت آن زمن که بگسلند در چمن
میان لاله و سمن حصارها نسارها .

مرا بپرور آن چنان ، که ماند از تو جاودان
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها .

به جای آب شعر من اگر برند در چمن ،
ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها .

همارِه تا به هر خزان شود ز یاد مهرگان
تهی ز رنگ و بو جهان ، چو پشت سوسمارها .

خجسته باد حال تو ، هزار قرن سال تو !
به هر دل از خیال تو شگفته نوبهارها !

در ستایش شهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فروپوشیده بگرفته گیتی را به باغ و راغ و کوه و در
نم ابر و دم باد، و تف برق و غو تندر،
شخ از نسرین، هوا از مه، چمن از گل، تل از سبزه
حواصل بال، و شاهین چشم، و هدهد تاج، و طوطی پر.
آریز ز ابرو اقحوان و لاله و شاه اسپرم بیلی
هوا اسود، زمین ابیض، دمن احمر، چمن اخضر.
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند.
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر.
ز صنع ایزدی مبهوت و مات و هایم و حیران
اگر لوشا، اگر ارژنگ، اگر مانی، اگر آذر،
کنون، کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
چمن تزئین، دمن تمکین، زمین آئین، زمان زیور،
به صحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
به زن گام، و بی‌جو کام، و به خور جام و به کش ساغر؛
به ویژه بابتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا،
سخن پرواز، و خوش آواز، و افسون ساز، و حیلت گر،
سمن خو و سمن بو و سمن رو و سمن سیما،
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر،
برش دیبا، فرش زیبا، قدش طوبی، خدش جنت،
تنش روشن، خطش جوشن، رخش گلشن، لبش شکر.

به بالا کش، به سیماخوش، به مو دلکش، به خو آتش،
به چشم آهو، به قد نازو، به خد میلو، به خط عنبر

چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب
مه روشن، شب تاری، گل سوری، می احمر

کفش رنگین، دلش سنگین، خطش مشکین، لبش شیرین؛
به خو توسن، به رو سوسن، به رخ گلشن، به تن مرمر

دو هاروت و دو ماروت و دو گل برگ و دو مرجانش
پر از خواب، و پر از تاب، و پر از آب، و پر از شکر.

مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
بقا مشکل، دو پا در گل، هوا در دل، هوس در سر.

ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم
سری کفته، دلی تفته، تنی چفته، قدی چنبر.

و لیکن باز ازو شادم، که سال و ماه و روز و شب
به طوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند ازبر.

طراز تاج و تخت و دین و دولت، ناصرالدین شه،
که جوید نام و راند کام، و پاشد سیم، و بخشد زر.

ملک اصل، و ملک نسل، و ملک اسم، و ملک آئین:
ملک طبع، و ملک خوی، و ملک روی، و ملک منظر:

عدو بند، و ظفرمند، و هنر جوی، و هنر پیشه:
عطابخش، و صبا رخش، و سما قدر، و سخا گستر،

قوی حال، و قوی یال، و قوی بال، و قوی بازو؛
جهان جوی، و جهان گیر، و جهان دار، و جهان داور.

شهنشاهي که هست او را به طوع و طبع و جان و دل
قضا تابع ، قدر طايع ، ملک خادم ، فلک چاکر .
حقايق‌خوان ، دقايق‌دان ، معارک‌جو ، يلارک‌زن ؛
فلک‌پايه ، گران‌مايه ، هماسايه ، همايون فر .

ز فيض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
دلش صافي ، کفش کافي ، دمش شافي ، رخش انور .
به‌راي و فکرت و طبع و ضميرش جاودان بيني
خردمفتون ، هنرمکنون ، شغف‌مضمون ، شرف‌مضمر .

زهي اي برتن و اندام و چشم و جسم بد خواهت
عصب زنجير ، و رگ شمشير ، و مژگان تير ، و مو نشتر !
حسام فرو فال و بخت و اقبال ترا زيبد
سپهر آهن ، قضا قبضه ، شرف صيقل ، ظفر جوهر .

دران روزي که گوش و هوش و جان و دل زهم پاشد
غو کوس ، و تگ رخش ، و سر گرز ، و دم خنجر .
ز سهم و تير و تيغ و گرز و گوپال گوان گردد
قضا هايم ، قدر حيران ، زمان عاجز ، زمين مضطر .

خراشد سنگ و پاشد گرد و ريزد خاک و سنبد گل
به سم اشهب ، به دم ابرش ، به تگ ادهم ، به نعل اشقر .
بلا گاز و بدن آهن ، سنان آتش ، زمين کوره ،
تبر پتک ، و سپر سندان ، نفس دم ، مرگ آهن‌گر .

دليران از پي جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
روان درصف ، دهان پر تف ، سنان بر کف ، سپر برسر .

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
به کف تیغ، و به بر خفتان، به تن درع، و به سر مغفر

به زیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره
شخ آشوب، و زمین کوب، و ره انجام، و قوی پیکر

سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

پیکش باد، و سمش سندان، تنش ابر، و تکش طوفان:
کفش برف، و خویش باران، دوش برق، و غوش تندر

به یک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دو صد دیو، و دو صد گیو، و دو صد نیو و دو صد صفدر.

به یک ناورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری
دو صد پیل و دو صد شیر، و دو صد ببر، و دو صد اژدر.

به دشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سنان قارن، سپر بیژن، کمان بهمن، کمر نوذر.

شها! قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
قدش چنگ، و تنش تار، و دمش نای و دلش مزمر.

سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ، و بیخش شاخ، و شاخش برگ، و برگش بر.

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت، گرش باشد
محیط آمه، شجر خامه، فلک نامه، جهان دفتر.

الا تا زاید و خیزد، الا تا روید و ریزد
نم از آب، و تف از نار، و گل از خاک، و خس از صرصر.

حسود و دشمن و بدگوي و بدخواه ترا بادا
به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر!

به سال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
کبجک بر سر، نجک در دل، حسک بالین، خسک بستر.

herb moisture
Fire
of sigh
Pillow
Iron nettle
Abbreviated for ناوچخ meaning a small arrow
meaning something a thorn
Nettle.

مثنویات

حکیم ابوالقاسم فردوسي طوسي

[۹۳۵ - ۱۰۲۵]

شاه نامه

رزم رستم و اسفندیار، و کشته شدن اسفندیار به دست رستم

سپیده هم آن گه ز که بر دمید،
میان شب تیره اندر خمید.
به پوشید رستم سلیح نبرد،
بسی از جهان آفرین یاد کرد.
نشست از بر کوهه ژنده پیل،
همی شد چو کشتی به دریاي نیل.
چو آمد بر لشکر نام دار
که کین جوید و رزم اسفندیار.
سر افراز شد رستم چاره جوي،
خروشی بر آورد پیغاره جوي،
که اي شیر دل! چند خسپي چنین؟
که رستم نهاده است بر رخش زین.
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش،
بر آویز با رستم کینه‌کش.
چو بشنید آوازش اسفندیار،
سلیح جهان پیش او گشت خوار.

چنین گفت پیش پشوتن ، که شیر
بر مرد جادو نه باشد دلیر .
گمانی نه بردم که رستم ز راه
به ایوان کشد کبر و ببر و کلاه .
همان بارگی رخش زیر اندرش ،
ز پیکان نه بود ایچ پیدا برش .
شنیدم که دستان جادو پرست
به هر کار یازد به خورشید دست .
چو خشم آرد از جادوان بگذرد ،
برابر نه گردد همی با خرد . He is no
پشوتن بدو گفت با آب چشم (کنایه)
که " بر دشمنت باد تیمار و خشم .
چه بودت که امروز پژمردهٔ ؟
همانا که شب خواب ناکردهٔ ؟
میان جهان این دو یل را چه بود ،
که چندین همی رنج باید فزود .
نه دانم که بخت که شد کند رو ،
که کین آورد هر زمان نو به نو ؟ "
به پوشید جوشن یل اسفندیار ،
بیامد بر رستم نام دار .
خروشید چون روي رستم به دید
که " نام تو باد از جهان ناپدید !

بران سان که از من به خستي تو دوش '
نه بودت دل و مغز و ني راي و هوش .
فراموش کردي تو سکزي مگر '
کمان و بر مرد پرخاش خر .
کنون رفتی ' و جادوي ساختی '
بدین سان سوي رزم من تاختي .
تو از جادوي زال گشتي درست '
وگر نه کنارت همی دخمه جست .
چنانت به دوزم همه تن به تير '
که نايد به بر چـارۀ زال پير .
به کوبمت امروز ازان گونه يال '
کزين پس نه بيند ترا زنده زال ."
چنين گفت رستم به اسفنديار
که " اي سير ناگشته از کارزار !
من امروز ني بهر جنگ آمدم '
سوی پوزش نام و ننگ آمدم .
به ترس از جهان‌دار يزدان پاک '
خرد را مکن بر دل اندر مغاک .
تو با من به بيداد کوشي همی ؛
دو چشم خرد را به پوشي همي .
به دادار زردشت و دين بهي ؛
به نوش آذر و آذر و فرهي -

شعرها
Avesta

به خورشید و ماه و به اِستا و زند ،
که دل را به راني ز راه گزند .
نه گیري به یاد آن سخن‌ها ، که رفت
وگر پوست بر تن کسي را به کفت .

بیا تا به بینی یکي خان من .
روند است کام تو بر جان من .
کشایم در گنج دیرینه باز .
کجا گرد گردم به روز دراز .

کلم بار بر بارگي هاي خویش .
به گنجور ده تا به راند ز پیش .
برابر همي با تو آیم به راه ؛
روم ، گر تو فرمان دهي ، پیش شاه .

پس ، ار شاه بکشد مرا شایدم .
همان نیز گر بند فرمایدم .
نگه کن که داناي پیشین چه گفت
که " کس را مباد اختر شوم خفت . "

همان چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار .
چرا دلت از این گو نه چون سنگ شد .
همه آرزوي دلت جنگ شد ؟

به یزدان ! که این جنگ و بیداد و کین
به دور افگني نام گیري ازین . "

چنین داد پاسخ که " مرد فریب !
نیم روز پیکار و روز نهیب .

از ایوان و خان چند گوی همی ؟
رخ آشتی چند شوی همی ؟

اگر زنده خواهی که مانی به جای ،
نشستین به تن بند مارا به سای ."

دگر باره رستم زبان بر کشاد :
" مکن شهریارا ز بیداد یاد .

مکن نام من زشت و جان تو خوار ،
که جز بد نیاید ازین کارزار .

هزارانت گوهر دهم شاهوار ،
همان تاج با یاره و گوشوار .

هزارانت کودک دهم نوش لب ،
بوندت پرستنده در روز و شب .

هزارت کنیزک دهم خلخی ،
که زیبای تاجی و هم فرخی .

در گنج سام و نریمان و زال
کشاده کنم پیشت ، ای بی همال !

همه پاک پیش تو گرد آورم ،
ز کابلستان نیز مرد آورم .

همه مر ترا پاک فرمان برند ،
گه رزم بدخواه را بشکرند .

و زان پس به پیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه‌کش .
ز دل دور کن ، شهر یارا ! تو کین .
مده دیو را در تن خود کمین .

جز از بند دیگر ترا دست هست .
به من بر تو شاهي و یزدان پرست .
که از بند تو جاودان نام بد ،
به ماند مرا بد ، به تو کی سزد ؟ "

به رستم چنین گفت اسفندیار
که " تا چند گویي همی نابکار ؟
مرا گوئي از راه یزدان به گرد ،
ز فرمان شاه جهان‌بان به گرد !

که هر کو ز فرمان شه شد برون ،
خداوند را کرده باشد فسون .
جز از رزم یابند چیزي مجوي .
چنین گفتني‌های خیره مگوي . "

چو دانست رستم که لابه به کار
نیاید همي پیش اسفندیار .
خروشید و گفتا " پشوتن به خوان ،
که باشد گواهم بر این داستان .

که من چند گونه پژوهش کنم ،
نه کرده بدي راه پوزش کنم .

بہ داند کہ از من نہ بد جنگ و کین ،
نہ گردیدم از کیش و آئین و دین ".
بہ خندید ازان گفتن اسفندیار ؛
چنین گفت " کای پہلو نامدار !
چہ جوئي بہانہ گہ تاختن ، battle
بدین گونہ رنگ و فسون ساختن . Deception
پشوتن نہ دور است ، و داند همی ؛
ز ما داستان‌ها بہ خواند همی . "
پس آواز کرد ، و پشوتن بہ خواند .
چو رستم ورا دید ، خیرہ بہ ماند .
چنین گفت پس با پشوتن بہ راز
کہ " اي پاک‌دل مرد گردن‌فراز !
بسي لابہ کردم بہ اسفندیار ،
نیامد برش لابہ گفتن بہ کار . To him
تو داني و دیدي ز من بندگي .
نہ پذرفت ، و سیر آمد از زندگي .
اگر او شود کشتہ بر دست من ،
زمن بازگوئي بہ هر انجمن : On my behalf.
کہ رستم بسي لابہ و زار کرد ؛ بسے
نہ بد سود نزدیک آزاد مرد . "
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار
کہ " بسیار گفتن نہ آید بہ کار ،

بیا ! تا چه داری تو از کار جنگ ،
که جستی به گیتی بسی نام و ننگ ''.
چو بشنید رستم غو رزم ساز ،
به دانست کامد زمانش فراز .
کمان را به زه کرد و آن تیر گز ،
که پیکانش را داده بد آب رز .
هم آن گه نهادش ورا در کمان ،
سر خویش کردش سوی آسمان .
همی گفت '' ای داور ماه و هور !
فزاینده دانش و فر و زور !
همی بینی این پاک جان مرا ،
روان مرا ، هم توان مرا .
که من چند کوشم که اسفندیار
مگر سر به گرداند از کارزار .
تو دانی که بیداد کوشد همی ،
به من جنگ و مردی فروشد همی .
به باد افره این گناهم مگیر ،
تو ، ای آفریننده ماه و تیر ! ''
چو در کار چندی به دیدش درنگ ،
که رستم همی دیر شد سوی جنگ ،
بدو گفت '' کای رستم نامدار ،
به شد سیر جان تو از کارزار !

به بیلی کنون تیر گشتاسبی ،
دل شیر و پیکان لهراسبی ".

یکی تیر بر ترگ رستم به زد ،
چنان کز کمان سواران سزد .

تهتمن ، کز اندر کمان راند زود ،
بدان سان که سیمرغ فرموده بود .
به زد راست بر چشم اسفندیار ؛
سیه شد جهان پیش آن نام دار .

به دو نوک پیکان دو چشمش به دوخت .
به مرد آتش کیله چون بر فروخت .
خم آورد بالای سرو سهی ؛
Shalui Cypress like
ازو دور شد دانش و فرهی .

نگون شد سر شاه یزدان پرست ؛
بیفتاد چاچی کمانش ز دست .
گرفتش فش و یال اسب سیاه
Neck mane
ز خون لعل شد خاک آوردگاه .

چنین گفت رستم به اسفندیار
که " آوردی آن تخم زفتی به بار .
تو آنی که گفتی که روئین تنم ،
بلند آسمان بر زمین بر زنم .

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
به خوردم ، نه نالیدم از نام و ننگ .

به یک تیر بر گشتی از کارزار ،
به خفتی بر این بارهٔ نام‌دار .
به خوردی یکی چوبه تیر گزین ،
نهادی سر خویش بر پیش زین .

هم اکنون به خاک اندر آید سرت ،
به سوزد دل مهربان مادرت ! "
هم آن گه سر نام بردار شاه ،
نگون اندر آمد ز پشت سپاه .

زمانی همی بود تا یافت هوش .
بر آن خاک بنشست و بکشاد گوش .
سر تیر بگرفت و بیرون کشید .
همی پر و پیکانش در خون کشید .

هم آن گه به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی .
بیامد به پیش پشوتن ، به گفت
که " پیکار ما گشت با درد جفت .

تن زنده پیل اندر آمد به خاک .
جهان گشت ازین درد بر ما مغاک . "
به رفتند هر دو پیاده دوان
ز پیش سپه تا در پهلوان .

به دیدند جلگی برش پر ز خون ؛
یکی تیر پر خون به دست اندرون .

پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان ، و بر سر همی ریخت خاک .
همی گشت بهمن به خاک اندرون ؛
به مالید رخ را بران گرم خون .

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و مهان ؟
مگر کردگار روان و سپهر ،
خداوند گیهان و ناهید و مهر .
چو اسفندیاری که از بهر دین
به مردی بر آهیخت شمشیر کین ؟
جهان کرد پاک از بد بت پرست ؛
به بیداد هرگز نیازید دست .
به روز جوانی هلاک آمدش .
سر تاجور سوی خاک آمدش .
بدي را کزویست گیتی به درد ،
پر آزار ازو جان آزاد مرد .
فراوان برو بگذرد روزگار
که روزي نه بیند بد کارزار .
جوانان گرفته سرش در کنار
همی خون ستردند از آن شهریار .
پشوتن بر او بر همی مویه کرد :
رخی پر ز خون ، و دلی پر ز درد :

همی گفت زار "ای یل اسفندیار!
جهان‌دار، وز تخمهٔ شهریار!
که برکنده این کوه جنگی ز جای؟
که افگند شیر ژیان را ز پای؟
که کند این پسندیده دندان پیل؟
که افگند در موج دریای نیل؟
که خورشید تابنده را تار کرد؟
که شاه سرافراز را خوار کرد؟
که بنشاند این شمع افروخته،
کزو شد همه دودمان سوخته؟
چه آمد برین تخمه از چشم بد؟
که بر بد کنش بی گمان بد رسد!
کجا شد دل و هوش و آئین تو؟
توانائی و اختر و دین تو؟
کجا شد به رزم آن نکو ساز تو؟
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو؟
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک،
نیامدت از شیر وز دیو باک.
کنون کامدت سودمندی به‌کار
همی خاک بینمت، پروردگار!
که نفرین برین تخت و این تاج باد!
سزد گر نیارم ازو هیچ یاد."

که چون تو سواري يل آن شهر يار ،
فگندش بدين سان برين خاک خوار ،
سزد گر شود سر وري تاج و گاه
بران بي وفاکار ، گشتاسپ شاه . ''

چنين گفت با دانش اسفنديار
که '' اي مرد داناي به روزگار !
مکن خويشتن پيش من در تباه ،
که اين بود بهر من از چرخ و ماه .
تن مرده را خاک باشد نهال .
تو از کشتن من بدين سان منال .
کجا شد فريدون و هوشنگ و جم ؟
ز باد آمده باز گشته بدم .
همان پاک زاده نياگان من ،
گزيده سرافراز پساکان من ،
به رفتند و ما را سپردند جاي .
نه ماند کسي در سپنجي سراي من
فراوان به گشتم من اندر جهان ،
چه در آشکار و چه اندر نهان ؛
که تا راه يزدان به جا آورم ،
خرد را بدين ره نما آورم .
چو از من گرفت اين سخن روشني ،
ز بد بسته شد دست اهريمني .

زمانه بیازید چنگال شیر .
مرا هم چو گور اندر آورد زیر .
امیدم چنان است ، کاندر بهشت
دل و جان من بد رود هر چه گشت .

به مردی مرا پور دستان به کشت .
نگه کن برین ، کز که دارم به مشت .
بدین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر .
فسون‌ها و این بندها زال ساخت
که این بند و رنگ از جهان او شناخت . "
چو اسفندیار این سخن یاد کرد ،
به پیچید و بگریست رستم به درد .
بیامد به نزدیک اسفندیار ،
به مانده ز غم خسته و سوگوار .
چنین گفت پس با پشوتن به درد
که " مردی ز مردان سزد یاد کرد .
چنان است کو گفت یکسر سخن
ز مردی به کژی نه افگند بن .
همانا که از دیو ناسازگار
مرا بهره رنج آمد از روزگار ،
که تا من به مردی کمر بسته ام ،
همه رزم گردن‌کشان جسته ام .

سواری نه دیدم چو اَخندیار،
زره‌دار و با جوشن کارزار.
چو بي چاره بر گشتم از جنگ او،
به دیدم کمان و بر و چنگ او.
سوی چاره گشتم ز بی‌چارگی؛
نه دادم بدو سر به یکبارگی.
زمان ورا در کمان ساختم؛
چو روزش سر آمد بیانداختم.
گر او را همي بخت یار آمدی،
مرا تیر کز کيّ به کار آمدي؟
ازین خاک تیره به باید شدن؛
به پرهیز یک دم نه شاید زدن.
هما تا کزین بد نشانه ملم،
وزین تیر کز با فسانه ملم.

حکیم ابوالمجد مجدود سنائي غزنوي

[وفات ۱۱۸۱ مسیحي]

مثنوي حدیقة الحقیقت

اي درون پرور برون آراي !
وي خرد بخش بي خرد بخشاي !
خالق و رازق زمین و زمان ،
حافظ و ناصر مکین و مکان .

همه از صنع تو ، مکان و مکین ؛
همه در امر تو ، زمان و زمین .
آتش و باد و آب و خاک سکون ،
همه در امر قدرتت بي‌چون .

عرش تا فرش جزو مبدع تست .
عقل با روح پیک مسرع تست .
در دهان هر زبان که گردان است ،
از ثناء تو اندرو جان است .

نامهاي بزرگ محترمت
رهبر جود و نعمت و کرمت .
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک .
زان هزار و یک است ، و صد کم یک .

هر یکي زان به حاجتي منسوب ؛
لیک نا محرمان ازو محجوب .
یا رب ' از فضل و رحمت این دل و جان
محرم دید نام خود گردان !
کفر و دین ' هر دو در رهت پویان ؛
"وحده لا شریک له" گویان .
صانع و مکرم و توانا اوست .
واحد و کامران ' نه چون ما اوست .
حی و قیوم و عالم و قادر '
رازق خلق و قاهر و غافر .
فاعل جنبش است و تسکین است .
" وحده لا شریک له" این است !
هرچه را هست گفتی از بن و بار '
گفتی او را شریک ' هش مي دار !
عجز ما حجت تمامی اوست .
قدرتش نائب اسامی اوست .
" لا " و " هو " هر دو زان سراي بهي
باز گشتند جیب و کیسه تهي .
بر تر از وهم و عقل و حس و قیاس
چیست ' جز خاطر خدای شناس ؟
هر کجا عارفی است در همه فرش '
هست چون فرش زیر نعلش عرش .

هـــرزه بیلــــد روان بینلــــده (a Corps)
آفـــرین جـــز بـــر آفرینلـــده .
آن ، کم داند ز خاک تن کردن ،
باد را دفتـــر سخـــن کـــردن .
واهـــب العقـــل و ملهم الباب ،
منشـــی نفس و مبدع اسباب .
همه از صنع اوست کون و فساد .
خلق را جمله مبدا است و معاد .
همه از او و بـــاز گشـــت بدو .
خیر و شر جمله سرگذشت بدو .
اختیار آفرین نیک و بد اوست .
باعث نفس و مبدع خرد اوست .
او ز ناچیـــز چیـــز کـــرد تـــرا .
خـــوار بودی ، عـــزیز کرد ترا .
هیچ دل را به کنه او ره نیست .
عقل و جان از کمالش آگه نیست .
دل عقـــل از جلال او خیـــره ؛
چشـــم جـــان با کمـــال او تیره .
عقـــل اول نتیجه از صفتـــش ؛
راه داده ورا به معـــرفتـــش .
سست جولان ز عز ذاتش وهم ؛
تنگ میدان ز کنه و صفش فهم .

عقل را پر به سوخت آتش او .
از پیِ رشک کرد مفرش او .
نفس در موکبش کمردوزي است .
عقل در مکتبش نو آموزي است .

چیست عقل اندرین سپنج سراي ،
جز مزور نویس خط خدای ؟
چند ازین عقل ترهات انگیز ؟
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز ؟

عقل را خود به خود چو راه نمود ،
بس به شایستگی ورا بستود .
کاول آفریدهٔها عقل است ؛
بر تر از برگزیدها عقل است .

عقل کل یک سخن ز دفتر او ؛
نفسِ کل یک پیادهٔ بر در او .
عشق را دادهٔ هم به عشق کمال ؛
عقل را کردهٔ هم به عقل عقال .

عقل مانند ماست سرگردان ؛
در رهٔ کنه او چو ما حیران .
عقلِ عقل است و جانِ جان است او .
آن چه ز آن برترست ، آن است او .

به تقاضاي عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس ؟

گر نه ایزد ورا نمودي راه ،
از خدائي کجا شدی آگاه . "Divinity"

فی المعرفة

به خودش کس شناخت نتوانست .
ذات او هم بدو توان دانست .
عقل حقش به توخت ، نیک نه تاخت .
عجز در راه او شتافت ، شناخت .
کرمش گفت " مر مرا به شناس ! "
ورنه کي شناسدی به عقل و حواس ؟
به دلیلي حواس کي شاید ؟
گوز بر پشت قبه کي پاید ؟
عقل ره بر ، و لیک تا در او .
فضل او مر ترا برد بر او .
به دلیلي عقل ره نه بري .
خیره چون دیگران مکن تو خري .
فضل او در طریق رهبر ماست .
صنع او سوی او دلیل و گواست .
اي شده از نهاد خود عاجز !
کي شناسي خداي را هرگز ؟
چون تو در علم خود زبون باشی ،
عارف کردگار چون باشی !

Secret of Knowledge or

چون نه دانی سر شناختنش ،
چون توهم کنی به ساختنش
هست در وصف او به وقت دلیل
نطق تشبیه ، و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت ؛
مایهٔ خلق سوی او غیرت .
وهم‌ها قاصر است از اوصافش .
فهم‌ها هرزه می زند لافش .

انبیا زین حدیث‌ها حیران ؛
اولیا زین صفات سرگردان .
عقل و جان را مراد و مالک اوست .
منتهای مرید و سالک اوست .
عقل را رهنمای هستی اوست ،
هستها زیر پای هستی اوست .
فعل او خارج از درون و برون ؛
ذات او برتر از چگونه و چون .

ذات او را نه برده راه ادراک ؛
عقل را جان و دل درین ره خاک .
عقل ، بی کحل آشنائی او ،
بی خبر بوده از خدائی او .
چه کنی وهم را به بگشش حث ؟
کی بود با قدیم حدیث حدث ؟

نیست از راه عقل و وهم و حواس
هیچ جنبندهٔ خدای شناس

عز وصفش که روي بنماید
عقل را جان و عقل برباید .

عقل را خود کسي نهد تمکین
در مقامی که جبرئیل امین

کم ز کنجشکي آید از هیبت
جبرئیلی بدان همه صولت !

عقل کانجا رسید سر بنهد .
مرغ کانجا پرید پر بنهد .

جز به حس رکیک و نفس خبیث
نکند در قدم حدیث حدیث .

در ره قهر و عزت صفتش .
کنه تو بس بود به معرفتش

في جماعة العميان و احوال الفيل

بود شهري بزرگ در حد غور ؛
و اندر آن شهر مردمان همه کور .

بادشاهي بر آن مکان بگذشت .
لشکر آورد و خیمه زد بر دشت .

داشت پیلی بزرگ با هیبت،
از پی جاه و حشمت و صولت.

مردمان را، ز بهر دیدن پیل،
آرزو خاست زان چنان تهویل.

چند کور از میان آن کوران
بر پیل آمدند چون عوران؛

تا به دانند شکل و صورت پیل،
هر یکی تازیان در آن تعجیل.

آمدند، و به دست بپسودند،
زان که از چشم بی بصر بودند.

هر یکی را به لمس بر عضوی
اطلاع اوفتاد بر جزوی.

هر یکی صورت محالی بست؛
دل و جان در پی خیالی بست.

چون بر اهل شهر باز شدند،
بر شان دیگران فراز شدند.

آرزو کرد هر یکی ز ایشان،
زآن چنان گمرهان و بدکیشان،

هیئت و شکل پیل پرسیدند؛
و آن چه گفتند، جمله بشنیدند.

آن، که دستش به سوی گوش رسید،
دیگری حال پیل ازو پرسید،

گفت " شکل است سهم ناک عظیم !
پهن و صعب و فراخ همچو گلیم !"

و آن ، کہ دستش رسید زي خرطوم ،
گفت " گشت است مر مرا معلوم .
راست چون ناودانِ میانِ تهي است .
سهم ناک است و مایهٔ تبَهي است !"

و آن ، کہ را بد ز پیل ملموسش
دست و پاي سطبر پُر بُوسَش .
گفت " شکلش چنان کہ مضبوط است ،
راست هم چون عمود مخروط است !"

هر یکی دیده جزوي از اجزا .
همگان را نظر فتاده خطا !
هیچ را دل ز کلي آگه نی ؛
علم با هیچ کور همره نی .
جملگي را خیالهاي محال
کرده مانند فُتفُره به جوال .
از خدائي خلائق آگه نیست !
عُقَلا را درین سخن ره نیست !

حکیم افضل‌الدین خاقانی شروانی

[۱۱۰۶ - ۱۱۸۵ مسیحی]

تحفة‌العراقین

در ستایش مشهد منور و مرقد مطهر

امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

سرها بنهی کلاه در پای ،
در مشهد مرتضی زمین سای .
جان‌ها ، چو سپاه نحل در جوش ،
بر خاک امیر نحل مدهوش .

در خدمت شهر مرد عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم .
از حوض جنان به هفت دولاب
آن خاک طهور را زنی آب .

وز نافه صبح مشک اذفر
سائی به صلایهٔ فلک بر .
زان غالیهٔ کنی سمائی ،
در تربت بوتراب سائی .

خود بر سر خاکش از کرامات
تاتار همی رود به تارات .

رضوان بہ دو عید اضحیٰ و فطر
از خاک مقدسش برد عطر .
ارواح ، کہ عیسوی شعار اند ،
زان خاک کیاي عطر آرند .
خاکش ، چو بہ فیض حق شود تر ،
مهري نهد آسمان برو بر .
مهرش چو برو قرار گیرد ،
" رضوان الله " نگار گیرد .
هر دیده ، کہ ظلمت آب او ریخت ،
ز آن خاک شیاف شافي انگیخت .
جلت رقمی ز رتبت اوست .
تبت اثري ز تربت اوست .
در خاک هزار تبتش دان ؛
بر خاک هزار تبتش خوان .
چندان کہ تراب بوتراب است ،
آبستن نافہ‌هاي ناب است .
زین روی براي مشک زادن ،
گشت آهوی تبتي ستروں .
دیر است کہ پیش چشم احرار
تبت عرب ست ، کوفہ تاتار .
عطارانی ، کہ در جهان اند ،
مشک سرہ مشک کوفہ دانند .

زان نافه، که آهو آورد بر،
خاک اسدالله است به تر.
خاک این جا که نزد گردون
به باشد به ز خون آن خون؛

آن خون کثیف تیره ناک است؛
وین خاک لطیف نور پاک است.
رضوانش سلاح‌دار در بر؛
غلمانش جلیبه دار بر در.

افلاک فرود رفعت اوست؛
و ایام غلام شیعت اوست.
چون کافه کوفیان به دیدي،
در روضهٔ مرتضی رسیدي.

آئي به هزار حالت و وجد
با نجدهٔ شوق در ره نجد.
دانم که نه باشي آدمي‌زاد،
نجدیات عرب کني یاد.

گوئي به سماع "مرحبا نجد!"
خواني به نیاز "حبذا نجد!"
بي زحمت گنبد مقرنس
آئي سوی وادي مقدس.

باز آمدن به سر حدیث به آفتاب ،
و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ ،
زردی ده نیم خایهٔ چرخ !
هر روز به منزلی نهی تخت ،
هر ماه به حجرهٔ کشي رخت .
چون یافتی از عراق مطلب ،
سازی ز چهار باد مرکب .
زین افگنی از هلال برباد ؛
در زین شوی ، و شوی به بغداد .
از بهر مبارکی منزل
این ورد تو بس که "رب انزل".
ای بر سر صفر برده لشکر ،
بغداد طلب ز صفر بگذر !
بغداد ترا است گنج پرویز .
بر گنج نشین ، ز صفر برخیز .
بیت‌الشرف تو هست بغداد .
از صفر فلک چه آوري یاد ؟
از صفر چه حاصل است باری ،
جز چهره کشادن بهاري .
بغداد بهار باغ داد است .
پیشاني بخت ازو کشاد است .

تاکی بر شیر گاو باشي؛
با هر دو به گاو گاو باشي.
نی شیر به صید رهبر آید؛
نی از گاو امید عنبر آید.
بردار ز شیر و گاو پایت؛
بغداد طلب، که اوست جایت.
تریاک ده اوست، مشک ده او،
چون چشم گوزن و ناف آهو.

در صفت بغداد

شهری بیني چو فکر دانا؛
در وي همه کائنات پیدا.
چون عارض دوست در نکوئي
در وی همه آرزو که جوئي.
یا، همچو شب وصال از ذات
ماوی‌گه انس و جای لذات.
چون فرضه گه قضاش بینند
آن‌ها که کرام کاتبین اند.
بر لوح کرامت از پي یاد
بغداد کنند مشق بغداد.
ارواح، که بر درش گزشتند،
" فردوس مهین " برو نبشتند.

پس چون به بهشت باز خوردند
" بغداد کهینش " نام کردند .
بستانش حدایق ست و اعناب .
سکانش کواعب اند و اتراب .
آدم به دل چنان شمردش .
چون شد ، به فرشتگان سپردش .
آن دجله درو برای آن است
کو قسل گه فرشتگان است .

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است .
محراب مهین چرخ کرخ است .
قطری است ز کرخ چرخ هفتم .
قطری است ز دجله بحر قلزم .
اجرام ز دجله روی شویند .
زین روی همه سفید روی اند .
گه سیم گری نماید آبش ؛
گه شیشه‌گری کند حبابش .
آبش بدل گلاب دانند ؛
زو درد سر سران نشانند .
گر شیشه کند حباب ، شاید .
شیشه ز پی گلاب باید .

گر روح نه دیده‌ای مصور،
اینک حرکات دجله بنگر.
تا با کف و باد هم قرین است،
خاتم خاتم نگین نگین است.
آزاد رونده چون مسیحا
در سلسله رفت راهب آسا.
باد است برو مروق آثار،
گه برگ نما، و گه گره سار.
آن باد نگر به سطح او بر،
بر جدول سیم شکل مسطر.
باد ار نه مهندسی نماید،
زو شکل قلیدس از چه زاید؟
دجله شه آبهاست یکسر:
اما ز عروس نرم‌رو تر.
از دست مشاطهٔ رونده
بر چهره نگارها فکنده.
آن تشنه دلان، که گرم‌تاز اند،
تسکین همه ز آب دجله سازند.

در صفت زورق که بر روي دجله روان است

زورق ز برش روان و ساکن،
چون صورت رهروان باطن،

چون کنگرهٔ سحاب آبان
بر کوههٔ آسمان شتابان .
چون قوس‌قزح خمیده کردار ،
اما نه به شکل او نگون‌سار .

قوس قزحی ، که از بخاری
بر راس و ذنب کند سواری .
چون ناقهٔ صالح از بن و سر
ثعبان کلیم زیرش اندر .
استاده ، رونده آسمان وار ؛
بر طلق روان کیمیاکار .
پشت و سر آن بلند آهنگ
چون پشت کمانچه و سر چنگ .
هر بار که حامله بر آید ،
صد بچه به یک شکم به زاید .
زورق عجب است ، و دجله باهم :
مهد عیسی و اشک مریم .
رودی است که کوثرش عدیل است .
آبش سلسال سلسبیل است .
لا ، بلک ز رشک او همه سال
شیدای مسلسل است سلسال !
بغداد بدو ارم نهاد است ،
کو گنج روان و ایستاد است .

مولانا نظام الدین نظامی گنجوی

[۱۱۴۰ - ۱۲۰۳ مسیحي]

مثنوي خسرو و شیرین

صفت خسرو

چنین گفت آن سخن‌گوی سخن زاد،
که بودش داستان‌هاي کهن یاد،
که چون شد ماه کسری در سیاهی،
به هرمز داد تخت پادشاهي،
جهان افروز هرمز داد مي کرد،
به داد خود جهان آباد مي کرد.
همان رسم پدر بر جای مي داشت،
دهش بر دست و دین بر پاي مي داشت.
نسب را در جهان پیوند مي خواست،
به فرمان از خدا فرزند مي خواست،
نرینه داد فرزندي؛ چه فرزند،
به چندین نذر و قربانش خداوند.
گرامي دري از دریاي شاهي،
چراغي روشن از نور الهي.
مبارک طالعي، فرخ سریري،
به طالع تاج‌داري، تخت‌گیري،

پدر در خسروي دیده تمامش ،
نهاده خسرو پرویز نامش .

رخی از آفتاب اندوده‌کش تر
شکر خندیدنش از صبح خوش‌تر .

از آن شد نام آن شه‌زاده پرویز ،
که بودي بر دلش گوهر دل‌آویز .

گرفته در حریرش دایه چون مشک ،
چو مروارید تر در پنبهٔ خشک .

چو میل شکرش بر شیر دیدند ،
به شیر و شکرش مي پروریدند .

چو کار از مهد پا بیرون فتادش ،
جهان از دوستی در جان نهادش .

به بزم شاهش آوردند پیوست ،
به سان دستهٔ گل دست بر دست .

چو سالش پنج شد ، از هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتي .

چو سال آمد به شش ، چون سرو می‌رست
رسوم شه‌جهت را تار می جست .

به هر سالی ، که دولت می فزودش ،
خرد تعلیم دیگر می نمودش .

چنان شد تا گرامي هفت ساله
ز مشک افگند بر گل صد کلاله .

چنان مشهور شد در خوب روئی ،
بعینه یوسف مصری است گوئی .
پدر ترتیب کرد آموزگارش ،
که تا ضایع نه گردد روزگارش .

بدین گفتار بر بگذشت یک چند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند .
چنان استاد شد در هر معانی ،
که بحری بود در گوهرفشانی .
فصیحی ، کو سخن چون آب گفتی ،
سخن با او به اسطرلاب گفتی .
چو از باریک بینی موی می سفت ،
به باریکی سخن چون موی می گفت .
چو بر ده سالگی افکنده بنیاد :
سر سی سالگان می داد بر باد
به سر پنجه شدی با پنجهٔ شیر :
ستونی را قلم کردی به شمشیر .
به تیر از موی بگشادی گره را :
به تیری حلقه بربودی زره را
در آن آماجگه کردی کمان ساز ،
ز طبل زهره کردی طبلک آواز .
کسی ، کو ده کمان حالی کشیدی ،
کمانش را به حالی کشیدی ;

Split hair

with difficulty

ز دَه دشمن کمندش خام‌تر بود ؛
ز نَه قبضه خدنگش تام‌تر بود .
اگر خصمش بدی دیو سپیدی ،
بہ پیشش بود برگش بوگ بیدی .

چو برق نیزه را بر سنگ راندی ،
سنان در سینهٔ خارا نشاندی .
چو عمر آمد بہ حد چارده سال ،
بر آمد مرغ دانش را پر و بال .
نظر در جستلی‌های نهان کرد ؛
حساب نیک و بدهای جهان کرد .
بزرگ امید نامی بود دانا .
بزرگ امید ازو عقل توانا .

زمین چون جو شده در زیر پایش ،
فلک را جو بہ جو پیموده رایش
بہ دست آورد از راز نهانی .
کلید گنج‌های آسمانی .
طلب کردش بہ خلوت شاه‌زاده ،
زبان چون تیغ هندی بر کشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ .
بہ چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ

دل روشن بہ تعلیمش بر افروخت ،
وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت

skill
veil
Secret researches
Vices & virtues
Hope
Learning

شعرط

Earth

ز پرکار زحل تا مرکز خاک ،
فرو خواند آفرینش‌های افلاک .

به اندک عمر شد دریا درونی ،
به هر فن (در) که گفتی ذو فنونی .

دل از غفلت به آگاهی رسیدش ؛
قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش .

چو شد پیدا بران جاسوس اسرار
نهانی‌های این گردنده پرکار .

ز خدمت خوش‌ترش نامد جهانی .
نه بودی فارغ از خدمت زمانی .

جهان‌دار از جهانش دوست‌تر داشت .
جهان چه بود ، از جانش دوست تر داشت !

Beauty Delicacy

صفت خوبی و لطافت شیرین

پری دختی ، پری بگذار ماهی !
به زیر مقنعی صاحب کلاهی .

شب افروزی چو مهتاب جوانی ،
سیه‌چشمی چو آب زندگانی ؛

قدی چون سرو بستان بر کشیده ،
ز غم آسوده و آفت نه دیده .

کشیده قامتی چون نخل سیمین ؛
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین .

به مروارید دندان‌های چون نور
صدف را آب دندان داده از دور.

نبات از رشک آن شکر گریزان؛
تبرزد درمیان افتان و خیزان.

به سحری، کاتش دل‌ها کند تیز،
لبش را صد نمک، هر یک شکرریز.

دو شکر چون عقیق آب داده؛
دو گیسو چون کمند تاب داده.

شده گرم از نسیم مشک بیزش،
دماغ نرگس بیمار خیزش.

خم گیسوش تاب از دل کشیده؛
ز سنبل سبزه گل را بر دمیده.

فسون‌گر کرده بر خود چشم خود را؛
زبان بسته به افسون چشم بد را.

نمک دارد لبش در خنده پیوست،
نمک شیرین نه باشد، لیک او هست.

تو گوئي بینی‌اش تیغی است از سیم،
که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم.

ز ماهش صد قصب را رخنه‌یابی.
چو ماهش رخنه در رخ نه یابی.

به شمعش بر بسي پروانه بینی
ز نازش سوی کس پروا نه بینی.

صبا از زلف و رویش حُله‌پوش است ؛
گهی قاقم ، گهی قَلدُز فروش است .

مُوَکّل کرده بر هر غمزه غلتجی
زنخ چون سیب ، غبغب چون تُرنجی .

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه .

نهاده گــردن آهــو گردنش را ؛
به آب چشم شسته دامنش را .

به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش ؛

گر اندازه ز چشم خویش گیــرد ،
به آهوئی صد آهــو پیش گیــرد .

ز رشک نرگس مستش خرو شان ؛
به بازار ارم ریــحــان فروشـــان .

به عیــد آرای ابــروی هــلالــي
نه دیدش کس که جان نسپرد حالي .

به عبرت مانده مجنون در خیالش .
به قائم ریخت لیلی با جمالش .

شبي صد کس فزون بیند به خوابش ؛
مونه بیند شب کسي چون آفتابش .

هزار آغوش را پر کرده از خار ؛
یک آغوش از گلش ناچیده دیار .

به فرماني ، كه خواهد خلق را كشت ،

به دستش ده قلم ، يعني ده انگشت .

سر زلفش ز ناز و دل‌بري پر ؛

لب و دندانش از ياقوت و از در .

ز گوش و گردنش لولو خروشان ،

" كه رحمت باد بر لولو فروشان ! "

ازان ياقوت و زان دُرهاي دل بند

Lovers

مفرح ساخته سودائي چند .

R

خرد سرگشته بر روي چو ماهش ،

دل و جان فتنه بر زلف سياهش .

مه از خوبيش خود را خال خوانده ؛

شب از خالش كتاب فال خوانده .

Heart attracting turmoil

حديث او هزار آشوب دل بند ؛

لب او صد هزاران بوسه چون قند .

قضا فتنه شكره بر جان پاكش ؛

نوشته " عبده " عنبر به خاكش .

Fragrance

رخش نسرين ، و زلفش بوي نسرين .

لبش شيرين ، و نامش نيز شيرين .

شكرخندان لبش را نوش خوانند ؛

ولي عهد مهين بانوش خوانند .

پري رويان ، كه زان كشور اميرند ،

همه در خدمتش فرمان‌پذيرند .

شهزادی
Princesses, of noble birth

ز مهترزادگان ماه پیکر

Seventy girls

بود در خدمتش هفتاد دختر

به خوبی هر یکی آرام جانی ؛

به زیبائی دل‌آرای جهانی

Cup of wine — harp

همه آراسته با رود و جام اند .

چو مه منزل به منزل می خرامند

(Ringlets)

گهی بر خرگه مه مشک پوشند ،

Cheeks

گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع هست شان بر روی بندی ،

Evil eye

که نارد چشم زخم آن را گزندی

به خوبی در جهان یاری نه دارند .

به گیتی جز طلب‌گاری نه دارند .

به قامت هر یکی آزاده سروی ،

خرامان چون تدروی با تدروی ،

دهان تنگ شان ، شیرین چو شکر ،

به خوش‌بوئی بسی خوش‌تر ز عنبر .

به غمزه تیر و از ابرو کمان ساز .

همه باریک‌بین و راست انداز .

به ناوک چشم کوکب را به دوزند ؛

به عشوه جان عالم را به سوزند

چو باشد وقت زور ، آن زورمندان

کنند از شیر چنگ ، از پیل دندان ؛

And the tusk — Break the lion's

اگر حور بهشتي هست مشهور ،

بهشت است آن طرف وان لعبتان حور .

سکندرنامه

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن‌سنجي آمد ترازو به دست ،

درست زر آندود را ملي شکست .

تصرف دران سکه نگذاشتم ،

کزان سیم و زر هم خبر داشتم .

گر انگشت من حرف‌گیري کند ،

نه دانم کسي کو دبیري کند .

ولي تا قوي‌دست شد پشت من ،

نه شد حرف‌گیر کس انگشت من .

نه بیهلم به بدخواهي اندر کسي ،

که من نیز بدخواه دارم بسي .

ره من همه زهر نوشیدن است

هنر جستن و عیب‌پوشیدن است .

بران ره ، که خود را نمودم نخست ،

قدم داشتم تا به آخر درست .

دباغت چنان دادم این چرم را ،

که بر تابد آسیب و آزرم را .

چنان خواهم از پاک پروردگار
گزین ره نه گردم سر انجام کار .
گذارای نقش گذارش پذیر
(که نقش از گذارش نه دارد گزیر)
چنین نقش بندد که چون شاه روم
به ملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه گشت ؛
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت .
همان رسمها کز پدر دیده بود ،
نمود آن چه رایش پسندیده بود .
همان عهد دیرینه بر جای داشت ،
عملهای پیشینه بر پای داشت .
به دارا همان گنج و زر می سپرد ،
بدان عهد پیشینه پی می فشرد .
ز فرمان بران ملک فیلقوس
نه شد کس در آن شغل با او شموس .
که بود از پدر دولت انگیزتر ،
به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر .
چنان شد که با زور بازوی او
نه سنجید کس در ترازوی او .
چو نو زور پیچیدسی اندام را ،
گره بر زدی گوش ضرغام را .

کباده ز چرخ کمان ساختی ؛
به هر گشتنی تیر انداختی .

به نخچیر گه شیر کردی شکار ؛
ز گور و گوزنش نه بودی شمار .

ربود از دلیران توانا تری ؛
سر زیر کان شد به دانا تری .

چو خطش قلم راند بر آفتاب ؛
یکی جدول انگیخت از مشک ناب .

فلک زان خط جدول انگیخته ،
سواد حبش را ورق ریخته .

حساب جهانگیری آورد پیش ؛
جهان را زبون دید در دست خویش .

همش هوش دل بود ، و هم زور دست .
بدین هر دو بر تخت شاید نشست .

به هر کار کو جست نام آوري ،
دران کار گردش فلک یاوری .

همه روم ازان سرو نوخاسته
به ریحان سر سبزي آراسته .

ز و بسته نقشي به هر خانهٔ ؛
رسیده به هر کشور افسانهٔ .

بهی راز با انجمن می نهاد ؛
گه از راز انجم گره می کشاد .

In ascend

with
به انبوه می با جوانان گرفت ؛
به خلوت پی کاردانان گرفت .
نه آن کرد با مردم از مردمی ،
که آید در اندیشهٔ آدمی ؛

به آزردن کس نیاورده رای ؛
برون از خط عدل ننهاد پای .
Exempted
به بازارگانان رها کرد باج ؛
نه جست از مقیمان شهری خراج ؛
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت .
ز بی‌مایگان هم درم بر گرفت .
عمارت همی کرد ، و زر می فشاند ؛
همه خار می کند ، و گل می نشاند .
Assistant
به هر ناحیه نائبی بر گماشت ؛
به هر جایگه سروری را گذاشت .
stamp
به هر گوشهٔ نام داغش رسید ؛
به مصر و حبش بوی باغش رسید .
کشاده دو دستش چو روشن درخش :
یکی تیغ‌زن شد ، یکی تاج‌بخش .
ترازو خود آن به که دارد دو سر ؛
یکی جای آهن ، یکی جای زر .
هر آن کار ، کاقبال را در خور است ،
به آهن چو آهن ، به زر چون زر است .

Alexander was crow...

شعری

That every land was saying — the administrator

چنان دادگر شد، که هر مرز و بوم
زدي داستان "کاي خوشا شاه روم!"

ارسطو، که دستور درگاه بود،
به هر نیک و بد محرم شاه بود.

سکندر به تدبیر دانا وزیر
به کم روزگاري شد آفاق‌گیر.

وزیري چنین، شهریاری چنان؛
جهان چون نه گیرد قراري چنان!

همه کار شاهان گیتی پژوه
ز راي وزیران پذیرد شکوه.
glory

ملک شاه، و محمود، و نوشیروان،
که بردند گوي از همه خسروان،

پذیراي پند وزیران شدند،
They
که از جملهٔ دورگیران شدند.

And the enemy to humiliation
شه ما، که بدخواه را کرد خرد،
به راي وزیر از جهان گوي برد.

مرا و ترا گر شود پاي سست،
تن شاه باید که ماند درست.

God forbid
مبادا که شه را رسد پاي‌لغز!
که گردد سر ملک شوریده مغز.

چو با شه کند چشم بد بازیي،
کند دیو با فتنه انبازیي
lays the ship

is helper.
جهان دادخواه است و شه دستگیر.
ز داور نه باشد جهان را گزیر! There's
world
جهان را به صاحب جهان نور باد!
وزین داوری چشم بد دور باد!

مولانا جلال الدین رومي

[۱۲۰۷ - ۱۲۷۳ مسيحي]

بحر رمل مسدس

مثنوي معنوي Prayer

انكار كردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان

دید موسی یک شبانی را به راه،

کو همي گفت " اي کریم و اي آله !

تو کجائی ! تا شوم من چاکرت؛

چارقت دوزم، کنم شانه سرت. Shoe Comb

جامه‌ات شویم، شپشهاات کشم؛

شیر پیشت آورم، ای محتشم !

دستکت بوسم، به مالم پایکت؛

وقت خواب آید به روبم جایکت.

اي فدای تو همه بزهاي من !

اي به یادت هی هي و هی هاي من."

My Nonsense way

این نمط بیهوده مي گفت آن شبان.

گفت موسی " باکیست این ای فلان !"

گفت " با آن کس که مارا آفرید؛

این زمین و چرخ ازو آمد پدید."

گفت موسی " هاي بس مدبر شدی!

خود مسلمان نا شده کافر شدي.

Raving

این چه ژاژ است؛ و چه کفر است و فشار!
پنبهٔ اندر دهان خود فشار.
گند کفر تو جهان را گنده کرد.
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد.
Rag
چارق و پاتابه لایق مر تراست.
Socks
آفتابی را چنین‌ها کی رواست؟
گر نه بندی زین سخن تو حلق را،
آتشی آید، به سوزد خلق را.
آتشی گر نامد است، این دود چیست؟
جان سیه گشته روان مردود چیست؟
گر همی دانی که یزدان داور است،
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است؟
دوستی بی خرد چون دشمنی است.
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می گوئی تو این؟ با عم و خال؟
paternal
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال!
شیر او نوشد، که در نشو و نما است.
چارق او پوشد، که او محتاج پا ست.
ور برای بنده است این گفت و گو،
آن که حق گفت، او من ست و من خود او.
آن که گفت: "انی مرضت لم تعد:"
من شدم رنجور، او تنها نه شد.

Through my eyes he sees, an

آن که "بی یسمع و بی یبصر" شده است،

در حق آن بنده این هم بیهده است."

بی ادب گفتن سخن با خاص حق

دل به میراند، سیه دارد ورق.

گر تو مردی را به خوانی فاطمه،

گرچه یک جنس اند مرد و زن همه،

قصد خون تو کند تا ممکن است،

گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است.

فاطمه مدح است در حق زنان.

مرد را گوئی بود زخم سنان.

دست و پا در حق ما استایش است؛

در حق پاکی حق آلایش است.

"لم یلد، لم یولد" او را لایق است.

والد و مولود را او خالق است.

هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست.

هر چه مولود است، او زین سوی جوست.

ز آن که کون و فساد است و مهین

حادث است، و محدثی خواهد یقین."

گفت "ای موسی! دهانم دوختی؛

وز پشیمانی تو جانم سوختی."

جامه را بدرید و آهی کرد تفت.

سر نهاد اندر بیابان و به رفت.

Decay growth

Contemptible

Creator

Light

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا :
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا !
تو برای وصل کردن آمدی ،
نی برای فصل کردن آمدی .

تا توانی پا منه اندر فراق ،
ابغض الاشیاء عندی الطلاق .
هر کسی را سیرتی بنهاده ام .
هر کسی را اصطلاحی داده ام .

در حق او مدح و در حق تو ذم ؛
در حق او شهد و در حق تو سم ؛
در حق او نور ، و در حق تو نار ؛
در حق او ورد ، و در حق تو خار .

در حق او نیک ، در حق تو بد ؛
در حق او قبول ، و درحق تو رد .
ما بری از پاک و ناپاکی همه ،
از گران جانی و چالاکی همه .

من نه کردم امر ، تا سودی کنم ؛
بلکه تا بر بندگان جودی کنم ؛
هندیان را اصطلاح هند مدح :
سندیان را اصطلاح سند مدح .

من نه گردم پاک از تسبیح شان .
پاک هم ایشان شوند و درفشان .
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را .
ناظر قلبیم ، اگر خاشع بود ،
گرچه گفت لفظ نا خاضع بود .
زان که دل جوهر بود ، گفتن عرض :
پس طفیل آمد عرض ، جوهر غرض .
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز .
سوز خواهم سوز ، با آن سوز ساز .
آتشی از عشق در جان بر فروز .
سر بسر فکر و عبادت را به سوز .
موسیا ! آداب دانان دیگر اند !
سوخته جان و روانان دیگر اند !
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست .
بر ده ویران خراج و عشر نیست .
گر خطا گوید ، ورا خاطی مگو .
ور بود پر خون شهید ، آن را مشو .
خون شهیدان را ز آب اولی تراست .
این خطا از صد صواب اولی تراست .
در درون کعبه رسم قبله نیست .
چه غم ار غواص را پاچیله نیست !

guidance

تو ز سرمستان قلاؤزي مجو ؛
جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دین‌ها جدا ست .
عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود ، باک نیست .
عشق در دریاي غم غم ناک نیست "

Sorrowful

Reve

وحي آمدن موسی را علیه السلام
در عذر آن شبان

Care

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت ،
رازهائي کان نه می آید به گفت .
بر دل موسی سخن‌ها ریختند ؛
دیدن و گفتن بهم آمیختند .

Speech — Vision

چند بی خود گشت ، و چند آمد به خود .
چند پرید از ازل سوي ابد !
بعد از این گر شرح گویم ابلهی ست ،
زان که شرح این وراي آگهي ست .

beyon

ور به گویم ، عقل‌ها را بر کند ؛
ور نویسم ، بس قلم‌ها بشکند .
ور به گویم شرح‌هاي معتبر ،
تا قیامت باشد آن بس مختصر .

شعری
Reproach

چون کہ موسیٰ این عتاب از حق شنید ،

در بیابان در پی چوپان دوید .

بر نشان پای آن سرگشته راند ؛

گرد از پرۂ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریدہ خود

هم ز گام دیگران پیدا بود .

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ؛

یک قدم چون پیل رفتہ بر وریب

گاہ چون موجی بر افراران علم ،

گاہ چون ماهی روانہ بر شکم .

گاہ بر خاکی نوشته حال خود ،

هم چو رمالی کہ رملی بر زند .

عاقبت دریافت او را و بہ دید .

گفت "مژدہ دہ کہ دستوری رسید .

هیچ آدابی و ترتیبی مجو .

هر چہ می خواهد دل تنگت ، بہ گو .

کفر تو دین است ، و دینت نور جان .

ایمنی ، ور تو جهانی در امان .

ای معاف "یفعل الله ما یشاء" !

بی محابا رو ، زبان را بر کشا ."

گفت "ای موسیٰ ، از آن بگذشته ام .

من کنون در خون دل آغشته ام .

Beyond the heavenly tree

من ز سدرۂ منتهی بگذشته ام:

صد هزاران ساله زان سو رفته ام

تازیانه بر زدی، اسپم بر گشت،

گنبدی کرد، و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد!

آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتن است،

این چه می گویم، نه احوال من است.

نقش می بینی که در آئینه ایست.

نقش تست آن، نقش آن آئینه نیست.

دم، که مرد نائی اندر نای کرد،

در خور نای است، نی در خورد مرد

هان و هان! گر حمد گوئی و سپاس،

همچو نافرجام آن چوپان شناس.

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است،

لیک آن نسبت به حق هم ابتر است.

چند گوئی چون غطا بر داشتند،

کاین نه بود است آنکه می پنداشتند

Nature evolution & stages Order

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد،

وز جمادی در نباتی اوفتاد.

Vegetable world.

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد ،
وز جمادی یاد ناورد از نبرد .
وز نباتی چون به حیوانی فتاد ،
نامدش حال نباتی هیچ یاد ،
جز همین میلی که دارد سوي آن ،
خاصه در وقت بهار و ضیمران ،
هم چو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان .
هم چو میل مفرط هر نو مرید
سوي آن پیر جوان بخت مجید .
جزو عقل این از آن عقل کل است ،
جنبش این سایه زان شاخ گل است .
سایه‌اش فانی شود آخر درو
پس بداند سر میل و جست و جو .
سایهٔ شاخ دگر ، اي نیک‌بخت !
کی بجنبد گر نه جنبد این درخت
باز از حیوان سوي انسانی اش
می کشد آن خالقی ، که دانی‌اش .
هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت ،
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت .
عقل‌هاي اولین اش یاد نیست .
هم ازین عقلش تحول کرد نیست

In order that he may get

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ،

صد هزاران عقل بیند بوالعجب .

Has forgotten

گر چه خفته گشت ، و شد ناسی ز پیش ،

کی گذارندش دران نسیان خویش ؟

باز از آن خوابش به بیداری کشند ،

که کند بر حالت خود ریشخند .

Say what were those cares

که چه غم بود آن که می خوردم به خواب .

(sleep)

چون فراموشم شد احوال صواب .

چون نه دانستم که آن غم و اعتلال

فعل خواب است ، و فریب است و خیال

Sleeper's dream

هم چنان دنیا ، که حلم نائم است

Permanent

خفته پندارد ، که این خود دائم است .

Till the dawn of death

تا بر آید ناگهان صبح اجل

وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد ازین غم‌های خویش

چون به بیند مستقر و جای خویش .

worldly life

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد

روز محشر یک به یک پیدا شود .

آن چه کردی اندرین خواب جهان

گرددت هنگام بیداری عیان .

تا نه پنداری که این بد کردنی است

اندرین خواب و ترا تعبیر نیست !

بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر، ای ستمگر! بر اسیر.
گریه و درد و غم و زاري خود
شادماني دان به بیداري خود
اي دریده پوستین یوسفان!
گرگ بر خیزي ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهاي تو؛
مي درانند از غضب اعضاء تو
خون نه خسپد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که ''میرم و یابم خلاص''
این قصاص نقد حیلت سازي است
پیش زخم آن قصاص این بازي است
زین لعب خواندست دنیا را خدا؛
کاین جزا لعب ست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست.
آن چو اخصا است، و این چون ختنه ایست.

امیر خسرو

[وفات ۱۳۲۵ مسیحی]

مجنون لیلی

نامه نوشتن لیلی از دود دل سوی مجنون ، و ماجرای دل و دیده بر آن آشنا عرض کردن .

آغاز صحیفهٔ معانی
بر نام خدای آسمانی .
خلاق جهان به بی نیازی ،
فیاض کرم به کارسازی .

بر پای کن بلند و پستی ،
پروانه ده برات هستی .
بر دامن گل نسیم گستر ،
در بطن صدف یتیم‌پرور .

دل گشته ازو خزینهٔ راز ،
هم خازن و هم خزینه پرداز .
آن را که هدایتی رساند ،
حد که بود که وا ستاند ؟

وان را که کند ز روشنی دور ،
آن کیست که باز بخشدش نور ؟

وان گه ز خراش سینهٔ خویش
خون‌نابه فشاند از دل ریش ،
کین نامه که هست چون نگاری
از دل‌شدهٔ به بی‌قراری :

یعنی ز من ستم‌رسیده
نزدیک تو ، ای ز من بریده !
ای عاشق دور مانده ! چونی ؟
وی شمع ز نور مانده ! چونی ؟
چون است سرت به بالش خاک ؟
خوی از رخ تو که می کند پاک ؟
از من به که می بری حکایت ؟
با خود ز چه می کنی شکایت ؟
روزت دانم ، که شب نشان است .
شب‌های فراق بر چه سان است ؟
گریه به ره که می کنی ساز ؟
دیده به رخ که می کنی باز ؟
در گوش که ناله می رسانی ؟
در پای که قطره می چکانی ؟
بازار تو در کدام سویست ؟
سیلاب تو در کدام جویست ؟
هم درد تو زین غم نهان کیست ؟
غم‌ناک‌تر از تو در جهان کیست ؟

جایت به کدام خاک‌دان است ؟
رویت به کدام آستان است ؟
تکیه به در که می کنی خواست ؟
بالین ترا که می‌کند راست ؟

زنجیر بر کدام کوئی ؟
مجنون کدام خوب‌روئی ؟
جانست که هزار داغ دارد
تسکین به کدام باغ دارد ؟

جسمت که به روی خاک خفت است
از نوک کدام خار سفته است ؟
پشت تو به بستر ذلیلان
چون است به سایهٔ مغیلان ؟

غم را به چه شکل می شماری ؟
شب را به چه روز می گذاری ؟
تا ظن نه بری که من صبورم
نزدیک تو ام ، اگرچه دورم .

غم ناک مشو ، که از تو غم نیست .
بهر سنگ هنوز شیشه کم نیست .
دردت ز من است گرچه حالی
من نیز نیم ز درد خالی .

شمعی که بر آتش است تا روز
پروانه کش است ، و خویشتن سوز .

آبی، کہ بہ غرق می کشد فرق
او هم بہ مغاک می شود غرق.

چون عشق دلم ز دست بربود،
دل دادن کس کجا کند سود!

چون ز آتش تیز پرنیان سوخت،
از سوزن و رشتہ کی توان دوخت.

چون در ز حصار گشت خندان،
پیوند نہ شد بہ آب دندان.

بگداخت ز سوز دل وجودم،
وز اوج فلک گذشت دودم.

تو گرچہ ز عیش تنگ و تاری،
باری قدم فراخ داری.

گر پیش روان شوی و گر پس،
دستی نہ زند بہ دامنت کس.

مسکین من مستمند بندی،
موقوف سرای دردمندی،

خو کردہ بہ گوشۂ ندامت،
زندانی درد تا قیامت.

پروردۂ غم شد است جانم،
فرسودۂ محنت استخوانم.

تا بستر تو زمین شنیدم،
من نیز ہمان زمین گزیدم.

گر حلہ برآري از حريرم '
بيلي همه نسخۀ حصيرم .
چون سايہ رود بہ راه با من '
فرقي نہ کنی ز سايہ تا من .

گنجِ تو ز مايہ گشت ' درياب .
خورشيد تو سايہ گشت ' درياب .
گر هست ترا يقين " مرا نيست '
در هستي خود کہ هست يا نيست .
گشتم بہ يگانگي چنان چست '
کين هستی من ز هستی تست .
هر خار کہ پای تو کند ريش '
من از دل خود برون کنم نيش .
هر تاب ' کہ بر تو ز آفتاب است '
سوزش همہ بر من خراب است.
هر آبلہ ' کافکندت بہ رفتار '
از ديدۀ من تراود آزار .
هر سنگ کہ پهلوی تو خستہ است '
اينک تن من از آن شکست است .
هر کوه ' کہ جای تست غارش '
بر جان و دل من است بارش .

هر باد ' کہ از ره تو خيزد '
در ديدۀ من غبار بيزد .

من بی تو چنین به غم نشسته،
از هر که بجز تو روی بسته.
تنهائي و گوشهٔ و دردي،
وز آب دو دیده آب‌خوردي.

مشغول بدین شکنجهٔ درد،
کان گم شده را کجا است ناورد
وان سینهٔ بي فراغ چون است؟
زنداني بي چراغ چون است؟

ای خار! چو پهلوش کني ریش،
از آتش آه من بیندیش.
اي گرد! چو بر تنش نشیني،
باران سرشک ما به بیني.

رو، اي دم سرد من! به راهش،
خا شاک به چنین ز تکیه گاهش.
اینم نه گمان، که یار دل سوز
شب‌ها به وصال مي کند روز.

در کوی دگر همي زند گام؛
با یار دگر همي کشد جام.
گر یار نو آمدت در آغوش
از یار کهن مکن فراموش.

بیگانه مشو چنین به یک بار،
آخر حق صحبتی نگه دار.

گر باده ٬ و گر خمار بودیم ؛
روزی من و تو نه یار بودیم ؟
گر لاله و سرو در شمار است ٬
آخر خس و خار هم به کار است !

گیرم که ترا ست لعل در چنگ ٬
مفکن به دکان شیشه‌گر سنگ .
گر تو خوشي از همای دیدن ٬
نتوان سر ماکیان بریدن .
کو آن نفس وفا شمردن ٬
در کش مکش نیاز مردن !
گفتی سخني ز دوست داری ٬
پس روی به تافتي ز یاری .
دیدي که به معرض هلاکم ٬
چون باد برون شدي ز خاکم .
بیگانه صفت خرام کردی ٬
بیگانگي تمام کردي !
بسیار منی جفا چشیدي ٬
بي‌خوابي و بی‌دلي کشیدی .
اکنون که به وصل خفته اي شاد ٬
هم‌خوابهٔ تو مبارکت باد .
بخت من اگر ز من شد آزاد ٬
آن را که رسید ٬ یار او باد !

با این همه دوست دار و یارم ؛
با یار تو نیز دوستدارم .
او گرچه، که دشمنی است در پوست ،
از دوستی‌ات گرفتمش دوست .

ممکن نه بود چو هر عدو زور ،
شوریده به مانم ، از کنم شور .
چشمی ، که کند ستیزه با خار ،
بندد ره روشنی به مسمار .
آن یار ، که دوست داشت یارم ،
دشمن بوم اگر نه دوست دارم .
گر تو نه کنی به مهر یادم ،
از تربیت غم تو شادم .

آن کس که زند ز عاشقی دم ،
از خوردن غم کجا خورد غم !
آتش زده مرا به خرمن ،
ترسم که کنی گله هم از من .
سیلی ، که زند طمانچه بر سنگ ،
خود ناله زنان رود به فرسنگ .
چون بازکشی ز دوست دامن ،
بازیچه شوی ز گفت دشمن .
عشق از تو مگر غبار خود رفت ،
کازرده همی شوی ز هر گفت .

مرغي که به شاخ دل نه بلندد،
طيره شود ار گلي به خلدد.
نکشـــايد ايـــن دل زبونم،
کز گريه گره شده است خونم.
بگذشت چو زهر من ز ترياک،
تو دير بزی، که من شدم خاک!
درد تو رفيق جان من باد!
هم خوابهٔ خاکـدان من باد!

چون خوانده شد اين ورق تمامي،
دل سوخته پخته شد ز خامي.
غلطيد ميـــان خاک لختي،
چون باد زده کهن درختي.
پس قاصد نامه را بفرمود،
کارد، قلمی و کاغذي زود.
قاصد به سوي قبيله شد راست،
و آورد و سپرد آن چه او خواست.
ديوانه ز راز پرده برداشت.
مي ريخت غمی، که در جگر داشت.
اول به گـه قلـــم گـــذاری،
کرد از ســرخستگی و زاري.

جواب نوشتن مجنون مرفوع‌القلم از سیاهي
آب ناک دیدهٔ نامهٔ جراحت لیلي را ، و
ریشه هاي سربستهٔ از نوک قلم
خاریدن ، و خون سوخته
بر ورق چکانیدن .

آغـاز سخـن به نام شـاهي ،
کاراست چو چرخ بارگاهي .
خورشیدفروز ، انجم آرای ،
بینا کن عقل معرفت زای .

سـازندهٔ گوهـر شـب‌افـروز ،
روزی دهٔ جانور شب و روز .
دیباچه کشـاي باغ و بستان ،
گویا کـن بلبـلان به دستـان .

برتر ز نشـانه‌گاه فرهنـگ ،
نـزدیک شکستـگان دل‌تنـگ .
در مکتب " کن " صحیفه پیوند ،
بر کن مکن جهـان خداوند .

صنع از کمر قضاش طرفي ،
" حا ، میم " ز حمد او دو حرفي .
زان صنع که کائنات چیزي است ،
ملک ازل و ابد پشیزي است .

زین گونه ز نافه پوست کنده،
پس بوی جگر برون فگنده.
کین قصهٔ محنت از غمیلی،
بر سهمبری و نازنیلی؛
یعنی ز من خراب و رنجور،
نزدیک تو ای ز من شده دور!
بگذر ز من عتاب‌روزی،
چندم به عتاب تلخ سوزی؟
من خود ز زمانه در هلاکم،
تو نیز مکش به خون و خاکم.
اکنون که ز دست شد عنانم،
از طعنه چه می‌زنی سنانم.
با تو به دلم دگر نه گنجد.
حقا! که خیال در نه گنجد.
باد ارچه گل آردم ز کویت،
گل ننگرم از برای رویت.
خواهم شب تیره با تو شینم،
تا سایه برابرت نه بینم.
با غیر چه کار تا تو هستی؛
در قبله خطاست بت‌پرستی.
عشق از دو صنم بود عنان تاب.
چون دین ز توجه دو محراب.

جان رفته ز سینه، دیر شد دیر.
نبود به یکی میان دو شمشیر.
در سینهٔ من که می کند سیر،
اندیشهٔ تست، بی غم غیر.

نیلوفر تر که تازه‌روی است،
از چشمهٔ خور، نه ز آب جوی است.
یک دل ز تو شد غبار هر کو.
بهر دگری دل دگر کو!

غیر تو، و پس درین دل گم!
یک دیده، و آن گهي دو مردم!
تایک سر مو بود به جایت،
موئی نه کشم سر از هوایت.

تا در سر شمع نور باشد،
پروانه کجا صبور باشد!
نزدیک به مردنم ز دوری.
دور از تو، و آن گهي صبوري!

این جا من، و دل ستانم آن جاست.
آن جاست دلم که جانم آن جاست.
من تنگ دلم، تو در دل تنگ.
صحبت دو مکن به منزل تنگ.

آن را که دو یار در دل آید،
شک نیست دل فراخ باید.

گر کـرد سپهر بی‌طریقـــم ،
تهـمـــت‌زدهٔ دگـر رفیـقــم .
نی خواهش دل مرا بدان داشت ،
کز قبله به بت نظر توان داشت .

بنشاند مرا چنین بر آذر
حکـم پدر و رضای مادر .
مهری که به سینه داشت رویم ،
بر روی پـدر چه‌گـونه گویم !

آن یار ، که جز تو در کنار است ،
سرو است ، و مرا درخت خار است .
گر گل بودم به دیده یا خار ،
اولی تر از آن که روی آن یار .

دعـوای وفا کنم ، کـه یـارم .
پس از تو به جز تو چشم دارم .
چشمت چو کند به روی من ناز ،
در روی تو دیده چون کنم باز ؟

بادام دو مغز در یکی پوست ،
از غایت سخت چشمی اوست .
زان مه که چو شب رمیدم از نور ،
جز یک نظرش نه دیدم از دور .

هر چند به عقد بود جفتم ،
نادیده رخش طلاق گفـتم .

گر بود نظر به دل‌فروزی ،
دیدار تو ام مباد روزی !
در سر نه کنم دوئي همه گاه ،
گر سر دو کنی به تیغ کین خواه .

مومن به وفا دو روی نبود ؛
ور هست ، یگانه گوی نبود .
بر من چه کشي به خشم شمشیر ؟
من خود شده ام ز جان خود سیر .

بي قیمت و قدر ، و خوار و کاهان ،
چون مرکب کور بادشاهان]،
بیدار براي آخرین خواب ،
چون اشتر عید و گاو قصاب .

امروز که من بدین خراشم ،
تو نیز مزن به دورباشم .
جان کز تو رمید ، زخم غم خورد .
تن نیز درین شکنجه خم خورد .

آن دل ، که کشد ز دوست دامن ،
ناچار خورد قفاي دشمن .
یاري ، که برد ز صحبت یار ،
مظلوم شود به سلک اغیار .

در کوي تو دل ، که بوي جان یافت ،
گم گشت چنان که کم توان یافت .

گر باز بیابم آن دل گم ،
ندهم به مه ، آن گهي به مردم .
جانی است به موی تو گرفتار ،
خواهیش به بلد ، و خواه بگذار .

مرغی ، که قفس به ریخت از تن ،
بیهوده بود قفس شکستن .
گر جان ز پي رحیل شد چست ،
غم نیست ، که جان من غم تست .

جان حیف بود بهاي این غم ،
آخر غم تست ، چون زنم کم ؟
هر جا ، که کلم نشست یا خاست ،
چون در نگرم غم تو آن جاست .

شب‌ها ز غمت به سوز من کیست ؟
من دانم و شب ، که روز من چیست ؟
همسایه نه خفت ز آه سختم ،
وز خواب ابد نه خاست بختم .

خوابم نه اگر ز یاد ماهي ،
یابم ز خیال تکیه‌گاهی .
در خواب چو دامن تو گیرم ،
بیدار شوم ، ولی به میرم

خفتن چو بجز چنین نه دانم ،
می ترسم از آن که خفته مانم .

فریاد! که دل وبال من شد،
رسوائی من جمال من شد.

بر خاک در تو سنگ سارم؛
ور سنگ طلب کلی، نه دارم.

ببین بر تن من نشان خاشاک،
چون هندسهٔ به تختهٔ خاک.

پشتم، که رقم هزار دارد،
جدول ز خراش خار دارد.

از خار مرا کبودیِ تن،
گوئی زده اند جمله سوزن.

پهلویِ بلنش من نگر چست،
چون ابرویِ وسمه‌کردهٔ تست.

چون تن به فراق اسیر باشد،
خار و خسکش حریر باشد.

با رنج خودم چنان خوش افتاد،
کز راحت کس نه آیدم یاد.

اشتر، که به خار خوی دارد،
حلوا دهی‌اش چه روی دارد؟

آن مرغ چه ترسد از بطانه،
کو خار خورد به جای دانه.

من دور ز تو غبار در چشم،
نی نی، غلطم، که خار در چشم.

تو پاي ز خار من نگه دار ؛
دامن ز غبار من نگه دار .
گر تيغ زني ، بر آستانم .
من بنده به دوستی همانم .

از من به گمان چنان رميدي ،
کز کوي وفا عنان کشيدي .
تو فارغ ، و دل بسي فغان زد .
هر ماه طپانچه چون توان زد .

آسوده که بافراغ دل زيست ،
او کی داند که سوز دل چيست ؟
باغي ، که خزان نه ديده باشد ،
برگ و گلش آرميده باشد .

ياري ، که دلش ز مهر پاک است ،
او را ز گزند من چه باک است .
ترکی ، که بر آهو افگند تير ،
خوش دل شود از هلاک نخچير .

شاهين ، که دهد کلنگ را خم ،
از رنج دلش کجا خورد غم !
برداشته ام ز خويشتن دل ،
بسم‌الله ، اگر کنند بسمل .

چون بر سر گنج پاس دارم ،
از تيغ چرا هراس دارم ؟

شب رو ، کہ برد زبانۂ نور ،
جلاد بہ دشنہ ہست معذور .
بر کشتن من چو کامگاری ،
مردار شدن چرا گذاری ؟

مہپشی ، کہ ز جان فتد بہ تاپاک ،
ہم تیغ شبان سرش برد پاک .
شد سوختہ جان نا شکیبم ؛
تا کی بہ زبان دہی فریبم ؟

بس ابر کہ تند سر بر آرد ،
آواز دہد ، ولی نہ بارد .
دل‌ہا بہ ستیزہ خست نتوان ؛
قارورہ بہ رہ شکست نتوان .

بر بی‌گنہ آن کہ شد ستم‌سنج ،
آخر بود از ندامتش رنج .
آن گرگ بود نہ آدمی‌زاد ،
کز خوردن خون دمی شود شاد .

دزدی ، کہ بہ تاب رشتہ پیوست ،
مالد بہ فسوس دست بر دست .
فریاد ، کہ خوردی ام ہمہ خون !
زین فتنہ خلاص چون بود ، چون !

زنجیر گسستن است کارم .
موئی ز تو بگسلم نیارم .

گیرم نه دهی ز وصل بویم ،
کم زان که نگه کنی به سویم .
بردار ز مطرح هلاکم .
افتاده رها مکن به خاکم .

چون ثبت شد آن چه بود شایان ،
وان نامهٔ درد شد به پایان ،
تاریخ فراق پا درش کرد ؛
عنوان سرشک بر سرش کرد .
بسپرد به قاصد سبکسیر ،
تا بستد و برپرید چون طیر .
برد آن ورق و به نازنین داد :
غنچه به کنار یاسمین داد .
چون نامه به دید ماه بي صبر ،
از نومیدي گریست چون ابر .
بکشاد و به خواندش و به سنجید ؛
در هر ورقي به درد پیچید .
از پوزش عذر بی کرانش
تسکین تمام یافت جانش .
از خواندن نامه چون به پرداخت ،
تعویذ گلوي خویشتن ساخت .

عبدالرحمان جامي

[۱۴۱۴ - ۱۴۹۲ مسیحي]

سلامان و ابسال

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند

بعد نه مه گشت پیدا زان محل
کودکی بي‌عیب و طفلی بی‌خلل .
غنچهٔ از گلبن شادي دمید ؛
نفحهٔ از ملک آگاهی وزید .

تاج شد از گوهر آن سربلند ؛
تخت شد از بخت او فیروزمند .
صحن گیتي بي وي ، و چشم فلک
بود آن بی‌مردم ، این بی مردمک .

زو به مردم صحن او معمور شد ؛
چشم این از مردمک پرنور شد .
چون ز هر عیبش سلامت یافتند ،
از " سلامت " نام او بشگافتند .

سالم از آفت تن و اندام او ،
ز آسمان آمد " سلامان " نام او .

چون نه بود از شیرمادر بهره‌مند،
دایهٔ کردند بهر او پسند.

تعریف ایسال

دل بری در نیکوئی ماه تمام.
سال او از بیست کم "ایسال" نام.
نازک اندامی، کم از سر تا به پای،
جزو جزوش بود خوب و دل‌ربای.
بود بر سر فرق او خطی ز سیم،
خرملي از مشک را کرده دو نیم.
گیسویش بود از قضا آویخته،
زو به هر مو صد بلا آویخته.
قامتش سروی ز باغ اعتدال،
افسر شاهان به راهش پای‌مال.
بود روشن جبهه اش آئینه رنگ،
ابروي زنگاریش بر وي چو زنگ.
چون زدوده زنگ ازو آئینه‌وار
شکل از لی مانده از وي برکنار.
چشم او مستي، کم کرده نیم خواب،
تکیه برگل زیر چتر مشک ناب.
گوش‌ها نکته نیوش از هر طرف.
گوهر گفتار را سیمین صدف.

بر عذارش نیل‌گون خطي جمیل
رونق مصر جمالش همچو نیل .
آن خط ارچه بهر چشم بد کشید ،
چشم نیکان را بلا بی‌حد کشید !

رشتهٔ دندان او در خوشاب .
حقهٔ در خوشابش لعل‌ناب .
در دهان او ره اندیشه گم ؛
گفت و گوي عقل حکمت پیشه گم .

از لب او جز شکر نگرفته کام .
خود کدام است آن لب و شکر کدام !
رشته‌ی از چاه زنخدانش کشاد ،
وز زنخدانش معلق ایستاد .

زان هزاران لطفها آمد پدید .
غبغبش کردند نام ارباب دید .
هم چو سیمین لعبت از سیمین‌تني ،
بر کشیده چون صراحي گردني .

آرزوی اهل دل در مشت او ؛
قفل دل‌ها را کلید انگشت او .
خون ز دست او درون عاشقان .
رنگ حینایش ز خون عاشقان .

هر سر انگشتش ، خضاب و ناخضاب ،
فندق تر بود ، یا عناب ناب .

ناخنانش بدرهاي مختلف.
بدرهاي او ز حيلا ملخسف.
شكل او مشاطه چون آراسته،
از سر هر يک هلالی كاسته.

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی

لطائف طبعش در سخن مو می شكافت؛
لفظ نشنيده به معني می شتافت.
پيش ازان كش لفظ در گوش آمدی،
معنيش در ربقهٔ هوش آمدی.
هر چه نظم، از بحر طبعش يک گهر.
هر چه نثر، از باغ لطفش يک ثمر.
چون ثريا پايهٔ نظمش بلند؛
چون بنات النعش نثرش ارجمند.
در لطايف لعل او حاضر جواب؛
در دقايق فهم او صافی چو آب.
خط او چون خط خوبان دل فريب.
خوش نويسان زان چو عاشق ناشكيب.
چون گرفتي خامهٔ مشكين رقم،
آفرين كردی برو لوح و قلم.
نفس از هر حكمتی محظوظ بود.
نكته‌های حكمتش محفوظ بود.

در ادای حکمت یونانیان
گفتیش یونانیان ''نعم البیان'' !

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی ،
بل کش از بحر عطا دریا کفی .
پر شدی از فیض آن ابر کرم
عرصهٔ گیتی ز دینار و درم .

نسبتش کم کن به دریا ، کو ز کف
گوهر افگندی به بیرون ، وین صدف .
ز ابر بودی دست جود او فره .
ابر باشد قطره‌بخش ، او بدره ده .

بزم جودش را چو می آراستم ،
نسبتش با معن و حاتم خواستم .
لیک اندر جانب وی ، بی قال و قیل ،
معن باشد مدخل ، و حاتم بخیل !

بس که دستش داشتی تا بذل خوی ،
تافتی انگشت او از قبض روی .
قبض کف گر خواستی انگشت او ،
خم نه کردی مشت خود در بست او .
گر گذشتی از در او سائلی ،
از جفای فاقه خون گشته دلی ،

بس کہ بر وی بار احسان ریختی ،
تنگ زنان از بار آن بگریختی !

پہ کمال رسیدن شباب و جمال سلامان ،
وظاہر شدن عشق ابسال بر وي

چون سلامان را شد اسباب جمال
در نهایت جمع در حد کمال ،
سرو نازش نازکي از سر گرفت .
باغ حسنش رونق دیگر گرفت .

نارسیدہ میوۂ بود از نخست ،
چون رسیدن شد بران میوہ درست ،
خاطر ابسال چیدن خواستش ،
و از پي چیدن چشیدن خواستش ،

لیک بود آن میوہ بر شاخ بلند .
بود کوتہ آرزو را زان کمند .
شاهد پرعشوہ بود ابسال نیز .
کم نہ ز اسباب جمالش هیچ چیز .

با سلامان عرض خوبي ساز کرد .
شیوۂ جولانگری آغاز کرد .
گاہ بر رسم نغولہ پیش سر
بافتي زنجیرۂ از مشک تر ؛

تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند
ساختی پای دل شه‌زاده بند .
گاه مشکین موي را بشگافتی ،
فرق کرده زان دو گیسو بافتي .

یعنی ، از وي کام دل نایافتن ،
تا کیم خواهد بدین سان تافتن .
گه نهادی چون بتان دل‌فروز
بر کمان ابروان از وسمه توز ؛
تا ز جان او به زنگاری کمان
صید کردي مایهٔ امن و امان .
چشم خود را کردی از سرمه سیاه ،
تاش بردی زان سیه‌کاری ز راه .
برگ گل را دادي از گلگونه زیب ،
تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب .
دانهٔ مشکین نهادي بر عذار ،
تا بدان مرغ دلش گشتی شکار .
گه کشادی بند از تنگ شکر ؛
گه شکستي مُهر بر دُرج گهر ؛
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی ،
از لب گویاش گوهر چین شدي ،
گه نمودی از گریبان گوي زر
زیر آن طوق مرصع از گهر ؛

تا کشیدی با همه فرخندگی
گردنش را زیر طوق بندگی .
گه بکاری دست سیمین در زدی ،
زان بهانه آستین را بر زدی :
تا نگارین ساعد او آشکار
دیدی ، و کردی به خون چهره نگار .
گه ، چو بهر خدمتی کردی قیام ،
سخت‌تر برداشتی از جای گام :
تا ز بانگ جلجل خلخال او
تاجور فرقش شدی پامال او .
بودی ، القصه ، به صد مکر و حیل
جلوه‌گر در چشم او از هر محل .
صبح و شامش روی در خود داشتی .
یک دمش غافل ز خود نگذاشتی .
زان که می‌دانست ، کز راه نظر
عشق دارد در دل عاشق اثر .
جز به دیدار بتان دل پذیر
عشق در دلها نه باشد جای‌گیر .

تاثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان ،
و مایل شدن وی به سوی آن

چون سلامان همه حلم و وقار ،
کرده در وی عشوهٔ ابسال کار .

در دل از مژگان او خارش خلید،
وز کمند زلف او مارش گزید.
ز ابروانش طاقت او گشت طاق،
وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق.

نرگس جادوی او خوابش به برد.
حلقهٔ گیسوي او تابش به برد.
اشک او از عارضش گل‌رنگ شد.
عیشش از یاد دهانش تنگ شد.

دید بر رخسار او خال سیاه.
گشت ازان خال سیه حالش تباه.
دید جعد بی‌قرارش بر عذار؛
ز آرزوي وصل او شد بي‌قرار.

شوقش از پرده برون آورد، لیک
از درون اندیشهٔ می‌کرد، لیک،
که مبادا گر چشم طعم وصال،
طعم او بر جان من گردد وبال.

آن نه ماند بامن، و عمر دراز
مانم از جاه و جلال خویش باز.
دولتي، کان مرد را جاوید نیست،
بخردان را قبلهٔ امید نیست.

آگاه شدن پادشاه و حکیم از حال و کار سلامان و ابسال ، و ملامت کردن سلامان را بدان .

چون سلامان شد حریف ابسال را ،
صرف وصلش کرد ماه و سال را .
باز ماند از خدمت شاه و حکیم .
هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم .

چون ز حال او خبر جستند باز ،
محرمان کردند شان دانای راز .
بهر پرسش پیش خویشش خواندند :
با وی از هر جا حکایت راندند .

نکته‌ها گفتند از نوی و کهن ،
تا به مقصود از طلب آمد سخن .
شد یقین ، کان قصه از وی راست بود ،
داستان بی کم و بی‌کاست بود .

هر یک اندر کار وی رائی زدند ،
در خلاصش دستی و پائی زدند .
بر نصیحت یافت کار اول قرار :
کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار .

از نصیحت ناقصان کامل شوند ؛
وز نصیحت مدبران مقبل شوند .
از نصیحت زنده گردد هر دلی ؛
وز نصیحت حل شود هر مشکلی ،

ناصحان پیغمبران اند ، از نخست.

گشته کار عقل و دین ز ایشان درست.

هر که از پیغمبری دم زد برو ،

جز نصیحت ز آسمان نامد فرو.

ابوالفیض فیضي

[وفات ۱۵۹۵ مسیحي]

مثنوي نل دمن

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون‌پرور، که صورت آن با دل شب هم دوش است، و معاني آن با نسیم صبح هم آغوش .

رخشنده شبي چو آه شب خیز،
پیمانهٔ مه ز نور لب ریز .
در راهبری چو دور بیداران؛
در پرده دری چو مه‌جبینان .

از جوش طرب زمانه سیراب :
پا لغز نظر زمین ز مهتاب ،
ابروي افق گره کشاده :
افلاک صلای نور داده .

مه گشته به صد فروغ جاوید
آئینهٔ رونمای خورشید .
قرابهٔ مه ز نور مهتاب
چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب .

مهتاب به شغل خاک شوئی
زر داده برون ز خاک گوئي .

انداخته ماه نطع سیمی،
رفته ز زمین سیه گلیمی.
می بیخت هوا طرب بر آفاق؛
می جست صبا چو نبض عشاق.

فرخنده دمی، خجسته حالی؛
در طبع زمانه اعتدالی.
آسوده روان مرغ و ماهی
چون دهر به عهد پادشاهی.

من بر در صبح دم نشستم،
مژگان به خط شعاع بستم.
دانش به برم، چو در به گرداب؛
معنی به دلم، چو می به مهتاب.

گه شکل اقلیدس ام نمودار،
گه خط مجسطی‌ام به پرکار.
آویخته از دلم فلک تاب
آئینهٔ دیده، چون سطرلاب.

کرده به فسون نکته‌ریزی
پرویزن سر ستاره بیزی.
گردون به سر ستاره پیوند
در جلوه چو خامهٔ رصد بند.

عقل آمد و مو به مو نواساز؛
هم مو به ستارهٔ هم‌آواز.

برق نظرم به چشم بی خواب
آتش زن پرنیان مهتاب.
آتش ز دمم زبانه می‌زد؛
شوق از قلمم ترانه می‌زد.

در دیده وری و نکته‌سازی
می کرد دلم به ماه بازی.
دل اوج نورد، و من به دنبال،
کامد ز فلک سروش اقبال.

یعنی که نقیب بارگاهی
آورد نوید پادشاهی.
گل بانگ نشاط زد که "بشتاب.
وقت است، حضور وقت دریاب.

بر خیز، که یاد کرد بختت:
شه خواند به پایگاه تختت".
آن بانگ چه گویمت که چون بود.
خوش‌تر ز نوای ارغنون بود!

برخاستم از زمین فلک تاز:
برخاسته مو به مو به پرواز.
پا از مژه چون به ره کشادم،
بر هر مژه ملکی نهادم.

چشمی که به رهگزار کردم،
چشم دگرش نثار کردم.

کردم به هوای مجلس شاه
با چرخ بساط بوس درگاه .
تابنده دری چو چشم بینا ،
رفعت‌شکن سپهر مینا .

بر روی زمین ، و آسمان باز ؛
با درگه کبریا هم‌آواز .
خاکش ، چو چمن به نوبهاران ،
در نقش جبین تاجداران .
هر ذره ز فرط بادشاهی
می تافت به پرتو الهی .
در پیش گهش به بلد تقدیر
آویخته آسمان چو زنجیر .

زین در به گذشت ، پیش رفتم .
و آن جا نفسی ز خویش رفتم .
خود را قدری ز خود کشیدم .
زان در به در دگر رسیدم .
رخشنده دری مقابل تخت ،
دریوزه‌گرش بلندی بخت .
بگذشتم ازین در ادب نیز ،
کونین گذاشته به دهلیز .

من بودم و دل درین تکاپوی ؛
من با دل ، و دل به من سخن‌گوی .

دل گفت به من که "این چه راه است!
وین کعبه کدام قبله‌گاه است.
گر چرخ به گویم، او دگر نیست.
در چرخ شکوه این قدر نیست!

در خود ز گذشت چرخ بام است:
بالاتر از آسمان مقام است.
زین بیش تراست پایهٔ او
نه چرخ به زیر سایهٔ او".

گفتم " به بلندی چنین جای
از بام فلک به لغزدم پای".
گفتا " به رو ای حریف سرمست!
بگرفته عصای عقل در دست.

طبع تو اگرچه سهمناک است،
چون من به تو ام ترا چه باک است!
دل داد ولی به من درین راه،
کین مرحله شد ز شوق کوتاه.

در شب رویم رهی شد آسان،
کاندیشه رود درو هراسان.
دیدم دو جهان به یک جهان در:
صد عمر ابد به یک زمان در.

بزدوده ز چهرهٔ جهان رنگ
مه بر گردون، و شه بر اورنگ.

شاهی ، چو جهان به کامیابی ؛
طبعی چو بساط ماهتابی.
گوهر ملکشی ز جوهر نور ،
آئینهٔ قدس و پیکر نور .
بگشاده لب گهرفشان را ،
در بسته دکان بحر و کان را .
چشمش دو دریچهٔ الهی
پیوسته پیام صبحگاهی .
می ریخته مه اش ، که چشم بد دور ،
در هر بن مو پیالهٔ نور .
خورشید به شوق طلعت شاه
بر کرده سر از دریچهٔ ماه.
مهتاب بر انجمن‌فروزی ،
سیارهٔ بی‌سپند سوزی .
در پای سریر سر نهادم ؛
از سجده جلای چهره دادم.
پیوند ز میلیان گسستم ؛
نزدیک به آسمان نشستم .
بر من ، که ز شوق کرد آهنگ ،
پیراهن ماهتاب شد تنگ.
دل هودج ، و دیده بارگی بود ؛
هر مو به تلم نظارگی بود.

گفت " اي چهلت ز شبلم ما !
جادوگر آتشهن دم ما .
از دل شرری به دم در افگن :
آتش به ني قلم در افگن .

در دم به سخن فسون تازه '
بر کش رقمي به خون تازه .
در هلد ز عشق سر گذشتي است ،
جان را به نواش باز گشتی است .

آید ز تو حرف عشق گفتن :
داني تو شرر به موی سفتن .
زین نکته به دامن زمانه
بر بند طراز جادوانه .

نو ساز فسانهٔ کهن را :
عشق نل و خوبی دمن را .
راز دل نیکوان نکو گوي .
موئی شو و نکته هم چو مو گوي .

بلدای به نوک خامهٔ خویش
دیباچهٔ کارنامهٔ خویش .
صد نغمهٔ درد در سخن ریز .
در ساغر نو مي کهن ریز .

گوهر کهن و طلبل به ملا زن .
بر جوهریان دم صلا زن .

بر کنگر دل فگن کمندي ،
باشد کہ فتد ز دور بندي .
در خاک تو گنج آسماني .
بر بند طلسم جاوداني .

شب گیر بلند کن درین راه .
جمازه بہ ران بہ سوی بنگاه .
بر بانگ جرس بہر نشان را .
پی کن قدمی حدي کشان را .
عیاري شب روان همین است .
بشتاب ! کہ صبح در کمین است .
از ناز و نیاز این دو مشتاق
صد تحفہ ببر بہ بزم عشاق .

در هند بہ بین کہ عشق چون بود ؛
دلها بہ چہ دشنہ غرق خون بود .
زین خاک چہ گونہ عشق بازان
رفتند دل و جگر گدازان .
آتش زده خود بہ خود گذشتند ،
خاکستر دیر عشق گشتند .
از آه مگو کہ آتشین است .
خاکستر شو ، کہ عشق این است .
عشق است هزار خانہ نیرنگ .
حسن است هزار بوستان رنگ .

بشکن در این طلسم‌خانه ،
بردار خزانه در خزانه .
بکشا چو نسیم بوستان را ،
گل‌دسته به بند دوستان را .

نقشی به کش از دل جگر سوي ؛
خونی به چکان ز هر بن موی ،
ناسور کهن به کاوش آور ،
خون کن دل ، و در تراوش آور .

گیرد چو دلت تراوش آغاز ،
هر قطرهٔ خون دل شود باز .
هر دل به هزار جان به بالد ؛
هر جان به هزار غم به نالد .

گردد هر غم به ناله پرورد ؛
هم ناله برو به‌نالد از درد .
آن درد بود ، که درد عشق است ؛
وین درد حریف مرد عشق است .»

از خواندن این فسانهٔ راز ،
کش خواند به من فسانه پرداز ،
مو بر تن من ز بیم برخاست ،
دودی ز دل دو نیم برخاست .

کین زور نه کار بازوم بود ،
وین سنگ نه هم‌ترازوم بود .

رفت از کفم اختیار بیرون ،
کز حوصله بود کار بیرون .
هر حرف که نقش این سجل بود ،
شورابهٔ چشم و خون دل بود .
هر پرده که این نوای بر داشت ،
در پردهٔ تراشهٔ جگر داشت .
لیکن چه کنم نه داشت از بیم
بی چاره دلم بغیر تسلیم .

* * *

بر چرخ بکش ز عشق خرگاه .
جهد از تو و هست از شهنشاه .

غزليات

ابوالحسن جعفر بن محمد رودكي

[وفات ۹۱۶ مسيحي]

چو بکشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را ،
بدين نازان کند دل را ، بدان رنجان کند جان را .
من و جانان به جان و دل فرو بستیم با زاري ،
كه جان و دل مرا داد است ، من جان دادهٔ جانان را .
چو نار کفته دارم دل به نار تفته آگنده
از آن گاهي كه دل دادم نگار نار پستان را .
نشاند اندر دل من دوست زهرآلودهٔ پیکانی ،
كه جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکان را .

وصال و هجر او اصلی است دايم رنج و راحت را .
به جنگ و آشتي مايه است دايم درد و درمان را .
به کفر ایمان تبه گردد ؛ و لیکن رنج مردم را
زمانه برد دین و دل ، به کفر آراست ایمان را .

از آن گاهي كه پنهان کرد از من روی پیدا را
سرشک روی زردم کرد پیدا راز پنهان را .

در ضعف پیري و حسرت جواني

مرا به سود و فرو ریخت هر چه دندان بود :
نه بود دندان ، لا بل چراغ تابان بود !

سپید سیم رده بود، و در و مرجان بود.
ستارهٔ سحري بود و قطره باران بود.
یکي نه ماند کنون، بل همه به سود و به ریخت.
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود.
نه نحس کیوان بود، و نه روزگار دراز.
چه بود، منت به گویم؟ قضای یزدان بود!
همي نه دانی، اي آفتاب غالیه موي!
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود!
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود.
شد آن زمانه که مویش به رنگ قطران بود.
دو زلف چوگان بازش همي نمود به روي.
نه دیدي او را آن‌گه که، زلف چوگان بود.
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن.
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود.
بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
ازان سپس که به کردار سنگ و سندان بود.
همیشه دستش زي زلفکان خوش‌بو بود!
همیشه گوشش زي مردم سخن‌دان بود.
بدان زمانه نه دیدي که زي چمن رفتی.
سرودگویان، گوئی هزار دستان بود.
عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه.
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود.

شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت،
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود!
کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی؟
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود!

بیار آن می، که پنداری روان یاقوت ناب استی،
و یا چون برکشیده تیغ اندر آفتاب استی.
به پاکی گوئی اندر جام مانند گلاب استی،
به خوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خواب استی.
سحاب استی قدح گوئی، و می قطره سحاب استی؛
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجاب استی.
اگر می نیستی، یکسر همه دلها خراب استی.
اگر در کالبد جان را نه دیدستی شراب استی.
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقاب استی،
ازان تا ناکسان هرگز نه خوردندی، صواب استی.

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی،
چنان که خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی.
چو گلشکر دهیم، درد دل شود تسکین.
چو ترشروی شوی، وا رهانی از صفرا.
به غلچهٔ تو شکرخنده نشهٔ باده،
به سنبل تو درو گوش مهرهٔ افعی.

به بردهٔ نرگس تو آب جادوی بابل ؛
کشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی .

بوی جوی مولیان آید همی !
یاد یار مهربان آید همی !
ریگ آمو و درشتی‌های آن
زیر پایم پرنیان آید همی !

آب جیحون ، باهمه پهنا وری ،
خنگ مارا تا میان آید همی .
ای بخارا شاد باش و شاد زی .
میر سویت میهمان آید همی !

میر ماه است و بخارا آسمان ؛
ماه سوی آسمان آید همی !
میر سرو است و بخارا بوستان ؛
سرو سوی بوستان آید همی .

ملا فخرالدین عراقی همدانی

[وفات ۱۲۸۹ مسیحی]

نخستین باده کاندر جام کردند،
ز چشم مست ساقی وام کردند.
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند.
لب میگون جانان جام در داد.
شراب عاشقانش نام کردند.
سر زلف بتان آرام نگرفت،
زبس دلها که بی آرام کردند.
به مجلس نیک و بد را جای دادند:
به جامی کار خاص و عام کردند.
چو گوی حسن در میدان فکندند،
به یک جولان دو عالم رام کردند.
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند.
از آن لب کآرزوی جمله دلهاست
نصیب بیدلان دشنام کردند.
دلی را تا بدست آرند هر دم،
سر زلفین خود را دام کردند.

به غمزه صد سخن گفتند با جان ؛
به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند .
نهان با محرمی رازی به گفتند .
جهانی را ازان اعلام کردند .

به عالم هر کجا درد و غمی بود ،
بهم کردند ، و عشقش نام کردند .
چو خود کردند راز خویشتن فاش ،
عراقي را چرا بد نام کردند ؟

تا کي از دست فراق تو ستمها بینیم ؟
هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینیم !
دل دهیم از سر زلف تو چو بوئي یابیم .
جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم .

رخ خوب تو ، که هر دم دگران می بینند ،
چه شود گر به گذاری که دمي ما بینیم ؟
ما ، که دور از تو ز هجرانت به جان آمده ایم
از فراق تو بگو چند بلاها بینیم ؟

خورد زنگار غمت آئنهٔ دل ، افسوس !
نیست ممکن که جمال تو در آن جا بینیم .
گم شد اوج دل ما ، تا به درت آمده ایم
کی بود کان دل گمگشتهٔ خود را بینیم .

گر بہ یابیم دلی، بر سر کویت یابیم.
ور ببینیم رخت، در دل بیلدا بیلیم.
روی بنمای کہ امروز بہ بینیم رخت،
کہ بسا حسرت و اندوہ کہ فردا بینیم.
روی زیبای تو ای دوست! بہ کام دل خویش
تا عراقی نہ بہمیرد، نہ همانا بینیم!

ترک من ای مہ عالم روی تو!
جملہ ترکان جهان هندوی تو!
لعل تو شیرین‌تر از آب حیات:
خوش‌تر از ماہ تمام آن روی تو.
خرم آن عاشق، کہ بیند آشکار
بامدادان طلعت نیکوی تو.
فرخ آن بی دل، کہ یابد هر سحر
از گل و گلزار عالم بوی تو.
حیف نبود با چنین تشنہ جگر،
و آب حیوان رایگان در جوی تو.
غمزهٔ خون خوار تو کرد آن چہ کرد،
تا چہ خواهد کرد با ما خوی تو.
من چو سر در پای تو انداختم،
بر سر آیم عاقبت چون موی تو.

هم به بهانهٔ جان جمال تو عیان،
چون نهان شد در خم گیسوی تو.
هر زمان جای دگر پی گم کنی،
تا عراقی ره نه یابد سوی تو!

Cloister

در صومعه نه گنجد رند شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه!
ساقی! به یک کرشمه بشکن هزار توبه.
بستان مراز خود باز ز آن چشم جادوانه.
Dregs
ره ده قلندری را در بزم دردنوشان.
بنما قماریی را راه قمارخانه.
تا بشکند چو توبه هر بت که می پرستند،
تا جان نهد چو خرقه شکرانه درمیانه.
فارغ شود ز هستی، وز ننگ خودپرستی؛
بر هم زند ز هستی نیک و بد زمانه.
چه خوش بود صبوحی در حالتی چنین خوش
با محرمی موافق، با همدمی یگانه.
آورده روی در روی با شاهد شکر لب
بر کف می صبوحی، در سر میی شبانه.
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام؛
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه.

بـاده حديث جـانـان، ديگر همه حکايت؛
نغمه خـروش مستـان، ديگر همه فسـانه.
نظـاره روي سـاقـي، نظـارگـي عـراقـي.
خمخـانه عشـق بـاقي، بـاقي هم بهـانه.

آيـا بود که بختم يک شب به خواب بيند
او در کنار، و آن که مـن رفتم از ميانه.
در جام بـاده ديده عکس جـمال سـاقي.
Stroke
آوازهٔ شـنيـده از زخـمهٔ چغـانه.

ميخانه حسن ساقي، مي‌خواره چشم مستت؛
پيمـانه هم لب او، بـاقي همه بهـانه.
در ديـدهٔ عـراقـي جـام، شراب و سـاقي؛
جمله يکي است، و احوال بيند يکي دوگانه.
Mem of squinted eyes.

به شرارهٔ قلندر به زن، او حريف مائي؛
که نه ماند بيش ما را سر زهد و پارسائي.
قدح مي مغانه به من آر تا به نوشم،
که دگر نه ماند ما را سر توبهٔ ريائي.
Dirty Dregs — Pure
مي ناب اگر نه باشد به من آر دردهٔ تيره،
که ز دردِ تيره يابد دل و ديده روشنائي.
Safety, welfare
ره خانقه گرفتم، سر مصلحت نه دارم.
قدح شراب پر کن، به من آر چند پائي!
How long will you delay

نه زر و نه سیم دارم، نه دل و نه دین و دنیا.
منم و حریف کنجي، و نواي بی‌نوائي.
نیم اهل زهد و تقوی، به من آر ساغر مي؛
که به صدق توبه کردم ز عبادت ریائي.

تو مرا شراب در ده، که ز توبه توبه کردم.
ز صلاح خود بهٔ دیدم همه لاف خودنمائي.
چو زیاده مست گشتم، چه کلیسا و چه کعبه!
چو به ترک خود گرفتم، چه وصال و چه جدائی!

به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم.
چو به صومعه گزشتم، همه یافتم دغائي.
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد باري؛
به من شکسته دل گو که "چه گونهٔ؟ کجائي؟"

به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم نه دادند؛
که "به رو، تو خود که باشی که درون کعبه آئی؟"
در دیر مي زدم سر، ز درون ندا بر آمد
که "بیا بیا" عراقي! تو ز خاصگان مائي!"

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

[وفات ۱۲۹۲ مسیحی]

سر مست اگر در آئی ، عالم بهم بر آید ،
خاک وجود ما را گرد از عدم بر آید .

گر پرتوی ز رویت در کلبهٔ خاطر افتد ،
خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید .

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه ،
تا رهروان غم را خار از قدم بر آید .

گفتم به کام روزی : "با تو دمی بر آرم" .
آن کام بر نیامد ، ترسم که دم بر آید .

عاشق به کشتنم ، ار چه دانستم بودم اول
کز تخم عشق‌بازی شاخ ندم بر آید .

گویند دوستانم "سودا و ناله از چیست ؟"
سودا از عشق خیزد ، ناله ز غم بر آید .

دل رفت و صبر و دانش ؛ ما مانده‌ایم و جانی
گر غم غم تو باشد ، آن نیز هم بر آید .

سعدی ز سوز سینه هر دم چنان به نالد ،
کز عشق سوز نالش دود از قلم بر آید .

من چون تو به دل‌بري نه دیدم ؛
گل برگ چنین طري نه دیدم .
مـــانند تو آدمـــی در آفـــاق
ممکن نه بود ، پري نه دیدم .
وین بوالعجـــي و چشـــم بنـــدي
در ملعبـــت ســـامـــري نه دیـــدم .
بـــا روي تـــو مـــاه آسمـــان را
امکان بـــرابري نه دیـــدم .
لعلي چو لب شکرفشانت
در کلبهٔ جوهري نه دیدم .
چون در دو رستهٔ دهانت
نظم ، سخن‌وري نه دیدم
ویـــن پـــردهٔ راز پـــارسایـــان
چندان که تو می دري ، نه دیدم !
دیدم همه دل‌بران آفاق ؛
چون تو به کلاوزي نه دیدم .
جوري ، کی تو می کني در اسلام ،
در ملت کافري نه دیدم .
سعدي تو نه مرد خانقاهي .
من چون تو قلندري نه دیدم .

به خدا! اگر بمیرم ، که دل از تو بر نه گیرم .
برو ای طبیبم از سر ، که دوا نه می پذیرم
همه عمر با ظریفان به نشستمی و خوبان .
تو به خاستی ، و نقشت به نشست در ضمیرم .

مده ای حکیم پندم ، که به کار در نه بندم ؛
که ز خویشتن گزیر است ، و ز دوست نا گزیرم
به رو ای سپر ز پیشم ، که به جان رسید پیکان ،
به گذار تا به بینم ، که همي زند به تیرم .

تو در آئنه نگه کن حرکات خویشتن را .
به زبان خود به گوئي که "به حسن بي نظیرم ."
نه نشاط بوستانم ، نه هواي دوستانم .
به روید اي رفیقان به سفر ، که من اسیرم .

تو به خواب خوش بیاساي به عیش و کامرانی ،
که نه من غنوده ام دوش ، و نه خلق از نفیرم
نه توانگران به بخشند فقیر ناتوان را .
نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم .

اگرم چو عود سوزی ، تن من فداي جانت ؛
که خوش است عیش هر دم به روایح عبیرم .
نه تو گفتهٔ که سعدي نه برد ز دست تو جان ؟
نه ، به خاک پایت اي جان! چو توام کشی نه میرم .

بر می زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی! در ده می شبانه.
عقلم به دزد لختی چند اختیار دانش.
هوشم ببر زمانی، تا کی غم زمانه!

گر سنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن.
ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه.
آن کوزه بسر گرفتم کآب حیات دارد.
هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه.

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی؟
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه.
گر می به جان دهندت، بستان، که پیش دانا
ز آب حیات خوش‌تر خاک شراب‌خانه.

دیوانگان نترسند از صولت قیامت.
نشکیبد اسب چوبین از اشهب تازیانه.
صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا.
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه.

ای سرو حدیقهٔ معانی!
جانی و لطیفهٔ جهانی.
پیش تو به اتفاق مردن
خوش‌تر که پس از تو زندگانی.

چشمان تو سحر اولین اند ،
تو فتنهٔ آخرالزمانی !
چون اسم تو درمیانه آید ،
گوئی که به جسم درمیانی .

آن را که تو از سفر بیائی ،
حاجت نه بود به ارمغانی .
Presence
گر ز آمدنت خبر بیارند ،
من جان بدهم به مژدگانی .

دفع غم دل نه می توان کرد ،
الا به امید شادمانی .

گر صورت خویشتن به بینی
حیران جمال خود بمانی .

گر صلح کنی ، لطیف باشد
در وقت بهار مهربانی .

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی .
round the Arabesque
این پیر نگر که ، هم چنانش
از یاد نه می رود جوانی .

امیر خسرو

[وفات ۱۳۲۵ مسیحي]

غزلیات

اي ز خیال ما برون! در تو خیال کي رسد!
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بردرت،
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگر کبریاء تو هست فراز لامکان.
طایر ما دران هوا بي پر و بال کی رسد

بر در بي نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر، تا به زلال کي رسد

هست به تخت‌گاه دل جلوهٔ ترب روز و شب؛
لیک به جلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد.

Holy angel (Gabriel)

زان چمني، که بلبلش روح قدس نه مي سزد،
گلخنیان خاک را بوي وصال کي رسد!

lovers the Beloveds

توسن چابکان سبک عرصهٔ کوي نیکوان:
آن که فتاده مرکبش بر سر حال کي رسد.

حربهٔ ره عاشقان بر سر خون می سزد.
راهروان پاک را لوث وبال کي رسد.

Burden Dust (Distress; sorrow)

بم هست براي حاجيان ،
خسرو بت‌پرست را جز خط و خال كي رسد .
Fenhunis

از ديوان تحفة الصغر

دلم در عاشقي آواره شد ، آواره‌تر بادا !
تنم از بي دلي بيچاره شد ، بيچاره‌تر بادا !

رخت تازه است ، بهر مردن خود تازه‌تر خواهم ،
دلت خار است ، بهر كشتن من خاره‌تر بادا !
adamantina

گر ، اي زاهد ! دعاى خير مي خواهى ، مرا اين گو
كه آن آوارهٔ كوي بتان آواره‌تر بادا !

دل من پاره گشت از غم ، نه زان گونه كه به گردد
اگر جانان بدين شاد است ، يا رب پاره‌تر بادا !

همه گويند كز خونخواري‌اش خلقي به جان آمد ،
من اين گويم ، كه بهر جان من خونخوارتر بادا !

چو با تر دامني خو كرد خسرو با دو چشم تر ،
به آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا !
مژگان — گريبان — دامنش

از ديوان وسط الحيوة

چه بايست از دو چشمت تحفه ديار كردن ،
مژه را كشاده دادن ، در فتنه باز كردن !

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا ،
نه توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن .

همه خواب مردمان شد به دو دیدهٔ تلخ ، یا رب !
ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن ؟

چه خوش است با تو خلوت ، که دهد سرشک شیرین
ز خراش دل گواهی به زبان راز کردن .

به قیافت دل نهادم ، به کن آن چه می توانی .
چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن .

بهوس فدا کنم جان به درت ، که نیست عاری
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن .

صف عشقان است این جا ، مده ای فقیه زحمت ،
که به شهر بت‌پرستان نه‌توان نماز کردن .

چه بود متاع خسرو ، که کند نثار جانان ؟
مگسی چه طعمه (راند) به دهان باز کردن ؟

از دیوان غرة الکمال

ای غمزهٔ خون‌ریز تو خونم به افسون ریختن
افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریختن !

نی سرو ای شاخ رطب ! کان قامت زیبا سلب
از نقرهٔ خام ، ای عجب ! نخل است موزون ریختن .

تا هر که باشد یار تو ، بیرون شود در کار تو .
ای زیر لب گفتار تو ، در باده افیون ریختم .
آهی ، که گردون چند گه می داشت در رویم نگه ،
زین هر دو چشم روسیه این گه شد اکنون ریختم .

هر جاکه اشکم تاختم ، آهم علم افراختم ؛
هامون ز دریا ساختم ، دریا به هامون ریختم .
خواهم به پرم بر سما ، کز جور او گردم رها ؛
صدگونه باران بلا گردد ز گردون ریختنم !

ای کرده خسرو را زبون ! هرگز نه پرسیده که چون
خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریختم !

از دیوان بقیهٔ نقیه

اثری نه ماند باقی ز من اندر آرزویت .
چه کنم چو سیر دیدن نه توان رخ نکویت !
همه روز گرد کویت ، همه شب بر آستانت
عرضی جز این ندارم ، نظری کنم به رویت

پس این به دیده خواهم به طواف کویت آمد .
که به سود تا به زانو قدمم به جست و جویت .
به وفا که درپذیری ، که من از پی وفایت
دل خون‌گرفته کردم خورش سگان کویت !

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد
ز همه خیال خالی ، بجز از خیال رویت .
من اگر نه می توانم حق خدمتی زیادت ،
کم از آن که جان شیرین به دهم در آرزویت .

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد .
ز کدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت !
به تن چو تار مویم به نهی تو یک جهان غم .
نه نهم به هیچ حالی دو جهان به تار مویت .

پس ازین چه سود از آنم که ز حال خود بگوئی ،
که فسانه گشت خسرو به جهان ز گفت و گویت .

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازي

[وفات ۱۳۹۰ مسیحي]

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست ،
که به پیمانه‌کشي شهره شدم روز الست .
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ،
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست .

می به ده تا دهمت آگهی از سر قضا ،
که به روي که شدم عاشق و بر بوی که مست .
کمر کوه کم است از کمر مور این جا .
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست !

جان فداي دهنت باد ، که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوش‌تر ازین غنچه نه بست .
به جز آن نرگس مستانه ، که چشمش مرساد !
زیر این طارم فیروزه کسي خوش نه نشست .

حافظ از دولت عشق تو سلیماني یافت :
یعني از وصل تواش نیست به جز باد به دست .

آن ، که از سنبل او غالیه تابي دارد ،
باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد .

از سر کشتهٔ خود می گذرد، هم چون باد .
چه توان کرد ؟ که عمر است ، و شتابی دارد .

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابی است ، که در پیش سحابی دارد .

آب حیوان اگر این است که دارد لب یار ،
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد !

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک ،
تا سهی‌سرو ترا تازه به آبی دارد .

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد .
فرصتش باد ، که خوش رای صوابی دارد .

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر .
ترک مست است ، مگر میل کبابی دارد .

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال .
ای خوش آن خسته ، که از دوست جوابی دارد .

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری ؟
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد .

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد .
نقش هر پرده که زد ، راه به جائی دارد .

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ ، فرح‌بخش نوائی دارد .

۱۰. پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور،
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد.

از عدالت نبود دور، گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد.

محترم دار دلم، کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد.

اشک خونین به طبیبان بنمودم، گفتند
"درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد."

ستم از غمزه میاموز، که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد.

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
"شادی روی کسی خور که صفائی دارد."

خسروا! حافظ درگه‌نشین فاتحه خواند،
وز زبان تو تمنّای دعائی دارد!

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت "کو زنجیر، تا تدبیر این مجنون کنم."

قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم.
دوستان! از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم!

نکتهٔ ناسنجیده گفتم، دلبرا، معذور دار.
عشوه‌ای فرمای، تا من طبع را موزون کنم.

زردرویی می کشم زان طبع نازک بی‌گناه .

ساقیا جامی بده ، تا چهره را گل‌گون کنم .

من ، که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست ،

صد گدای هم چو خود را بعد ازین قارون کنم .

ای نسیم حضرت سلمی ! خدا را تا به کی

ربع را بر هم زنم ، اطلال را جیحون کنم .

ای مه نامهربان ! از بندهٔ حافظ یاد کن ،

تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم .

سحرگاهان ، که مخمور شبانه

گرفتم باده با چنگ و چغانه ،

نهادم عقل را زاد ره از می ؛

ز شهر مستی‌اش کردم روانه .

نگار می‌فروشم عشوه داد ،

که ایمن گشتم از مکر زمانه .

ز ساقی کمان‌ابرو شنیدم ،

که " ای تیر ملامت را نشانه !

نه بندی زان میان طرفی کمروار ، *like belt*

اگر خود را ببینی درمیانه .

برو این دام بر مرغی دگر نه ،

که عنقا را بلند است آشیانه . "

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ٬
خیال آب و گل در ره بهانه .
بده کشتی می تا خوش برآئیم
ازین دریای ناپیدا کرانه .
سرا خالی است از بیگانه ٬ می نوش
که نبود جز تو ٬ ای مرد یگانه !
وجود ما معمائی است ٬ حافظ ٬ Riddle
که تحقیقش فسون است وفسانه .

این خرقه که من دارم ٬ در رهن شراب اولی ؛
وین دفتر بی‌معنی غرق٬ می ناب اولی
چون عمر تبه کردم ٬ چندان که نگه کردم٬
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی . Yaacra.
من حال دل زاهد با خلق نه خواهم گفت .
کاین قصه اگر گویم ٬ با چنگ و رباب اولی .
چون مصلحت اندیشی ٬ دور است ز درویشی ٬
هم سینه پر آتش به ٬ هم دیده پر آب اولی .
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک ٬ زین سان ٬
در سر هوس ساقی ٬ در دست شراب اولی .

از هم‌چو تو دل داري دل بر نه کنم آري ،
گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی
چون پیر شدی حافظ ، از می‌کده بیرون شو.
رندی و هوس‌ناکي در عهد شباب اولی

luxurious life

به فراغ دل زماني نظري به ماه روئی
به از آن که چتر شاهي همه روز های و هوئی
به خدا که رشکم آید به دو چشم روشن خود ،
که نظر دریغ باشد به چنین لطیف روئي

دل من شد و نه دانم چه شد آن غریب ما را ،
که گذشت عمر و نامد خبري ز هیچ سوئی
نفسم به آخر آمد ، نظرم نه دید سهرت .
بجز این نه ماند ما را هوسی و آرزوئي .

مکن اي صبا ! مشوش سر زلف آن پری را ،
که هزار جان حافظ به فدای تار موئی .

ملا عبدالرحمن جامي

[۱۴۱۴ - ۱۴۹۲ مسیحی]

زان همي ریزم سرشک لاله رنگ خویش را،
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را.

مي چکین گل رنگ و گل بوی است؛ با گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را.

می گدازم هم چو زر در بوتهٔ، کز آه گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را.

سیم را در سنگ جا باشد، تو چون جا کردهٔ
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را.

ساختی قدم چو چنگ؛ آن طره از دستم مکش.
بهر تاری بی‌نوا مپسند چنگ خویش را.

زود رفت و دیر آمد، صبر، ای دل! یاد کن
آن حریف دیر صلح و زود جنگ خویش را.

عشق رسوائی است، جامی! یا به خوبان دل مده،
یا به کلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را.

لب نشوئی تا سخن گوئی؛ در سیراب ریخت.
طره افشاندی، که بر گل مشک ناب ریخت.

باد گل‌بوی باده گل‌گون است؛ یا از رشک تو
بوی گل برباد رفت و رنگ او در آب ریخت.
گر مرا کشتی چه غم؛ کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت!

نیست جای سجده عابد را؛ زبس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت.
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی‌وفا ست؛
سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت.

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است.
وقت آن کس خوش؛ که در جام من این جلاب ریخت!
کلک جامی نخل مریم شد که؛ چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت.

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل.
داد مستان را به عشرت‌گاه مستان بار گل.
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت،
کرد با باد بهاری یک به یک اظهار گل.

بگسل از دامان مطرب چنگ، کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل.
غنچه را خون شد دل از کم عمری گل: طرفه رنگ،
می کند زان خون دل گل‌گونهٔ رخسار گل!

ز آب صافی شد مثلی شاخ گل پرگاروار.
شکل های مستدیر انگیخت زان پرگار گل.
ز امتداد جو به طومار مجدول ماند آب،
گل درون جو بود دیباچهٔ طومار گل.

راست بازاری است پنداری چمن، کز رنگ و بوی
شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل.
در شمایل مانده در باغ زمردگون ز باد
هم چو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل.

خامهٔ جامی، که شد در وصف گل چون خار تیز،
خاست زان صد معنی رنگین، چنان کز خار گل.

ای بی‌تو ز دیده خواب رفته،
وز هر مژه خون‌ناب رفته!
باز آ، که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوش آب رفته.
هر جا تو سمند ناز راندی،
خوبان همه در رکاب رفته.
در دور لبت معاشران را
از سر هوس شراب رفته.
با آن همه نور، ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته.

دریوزه کنان پیش حسنت
مـــاه آمده، آفتـــاب رفته.
خون نابهٔ دل، که ریخت جامی،
خونی است که از کباب رفته.

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی؛
ز تیغ غمزه‌ات نو دم به دم آئین خون‌ریزی.
وزید از کوی تو بادی، مشام جان معطر شد.
ز زلفت می فشانی گرد، یا خود مشک می بیزی!
بود پیوند جان‌آمیز یاران تو این نکته؛
چرا هرگز نیامیزی، و با یاران نیامیزی؟
شکار لاغر زارم بر‌کش، پیش سگان افگن.
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی.
بود مجموعهٔ هر فتنه شل قد دل‌جویت.
هزاران فتنه بر خیزد، چو تو از جای بر خیزی.
گریزانم ز هر نزدیک و دور، ای جان! برای تو.
چه حال است آن که چون بینی مرا، از دور بگریزی!
ز حج برگشته، جامی در خراسان داشت رو، اما
رهش زد درمیانه عشوهٔ خوبان تبریزی.

جمال‌الدین عرفي شیرازي

[وفات سنه ۱۵۹۱ مسیحي]

حرم پویان دري را مي‌پرستند ،
فقیهان دفتری را مي‌پرستند ،
گروهي زشت خویند اهل دانش ،
که زیب و زیوری را مي‌پرستند .

از آن دعوي به شیخ و برهمن ماند ،
که هر یک داوري را مي‌پرستند ،
بر افکن پرده ، تا معلوم گردد ،
که یاران دیگری را مي‌پرستند .

عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان تری را مي پرستند .
به هر عزت که عشاق مجازی
ز ما خود خوشتري رامي پرستند .

ز اهل درد شو ، عرفی ، که این جمع
گرامي گوهري را مي پرستند .

فتادگان سر خود را به خاک ما بخشند :
به جان خرند شهادت که خون‌بها بخشند

خدا گوا ست ، کہ گر جرم ما همی عشق است ،
گناه گبر و مسلمان بہ جرم ما بخشند .

مریض عشق بہ زنجیر بند نتوان کرد
دران دیار ، کہ بیمار را شفا بخشند .

نظر ز ننگ بہ دزدید گدای کوچۂ عشق
از آن متاع ، کہ در سایۂ هما بخشند .

ز روز حشر چہ غم ، کز جزا بود ترسم ،
کہ عذر ما بہ پذیرند و جرم ما بخشند .

چہ مایہ شکرگذارت کنیم ، اگر زهاد
خطای ما بہ زبردستی قضا بخشند .

دعای بی‌اثری دارم ، و هزاران جرم
مگر مرا بہ تهی‌دستی دعا بخشند .

چہ خواهی ای ملک ! از اهل دل شکنجہ بس است
عطیہ‌ها کہ پذیرفتہ اند ، وا بخشند .

بضاعتی بہ کف آور ، کہ ترسمت فردا
بہ خوی نشاندن پیشانی چها بخشند .

بہ اهل فیض‌نشین در حریم گلشن عشق ،
کہ گر نسیم صبا خوش کلی ، صبا بخشند .

بہ گاه عفو گناه از پی‌رعایت دل ،
جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند .

امید هست کہ بیگانگی عرفی را
بہ دوستی سخن‌های آشنا بخشند .

شعرها

بیا ای درد! کز راحت رمیدن آرزو دارم ؛
به غم پیوستن ، از شادی بریدن ، آرزو دارم .
بیا ای عشق! و رسوای جهانم کن که یک چندی
نصیحت‌های بی‌دردان شنیدن آرزو دارم .

بیا ای شوق! و دست رغبتم سوی گریبان بر ،
که بی‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم .
بیا ای بخت! و ترتیبی برانگیز از پی قتلم ،
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم .

بیا ای عمر! ترک بی‌وفائی کن ، که در محشر
ز زخم غمزه‌اش در خون طپیدن آرزو دارم .
بیا ای مرگ! یاری کن ، که بی او ناتوانستم ،
به خون غلطیدم ، اکنون آرمیدن آرزو دارم .

ز من پوشیده عرفی آه! خود را آه گرداند!
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم .

از گریه‌های بیهده سر تا بپا ترم .
هر چند بیش گریه کنم بی‌صفا ترم .
با آن که عمرهاست که بیگانه با من است ،
هر لحظه با کرشمهٔ او آشنا ترم .

رضوان چگونه گوش به بستان من کند ،
کز بلبلان گلشن او خوش‌نوا ترم .

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا ؛
کز گوهر طبیعت خود بی‌بها ترم
نتوان دم از قبول بدین مایه زد ؛ که من
از صوفیان گوشه‌نشین بی‌ریا ترم .
ای کام‌بخش غمزه ! اگر بی‌نوا کشی
اول مرا ؛ که از دل خود بی‌نوا ترم .
بی مهری تو دم به دم افزون‌ترست ؛ و من
از مهربانی تو ، محبت‌فزا ترم .
به شیوه‌های عشق ؛ که سرکش کسی نه یافت ؛
از نیش غمزهٔ تو به دل آشنا ترم .
یک روز تا به شب نه رساندم ؛ که غم نه گفت
" صد شکر ! کامشب از همه شب فتنه‌زا ترم "
گر در زمانه یار وفایش دیدمی ؛
معلوم او شدی که ازو پیروفا ترم .
عرفی بسر بیار بر اثر نور دانشم ؛
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم !

۷۰

به چه رو نه جلوه آید طلب نیازمندان .
نه دل نیاز محرم ؛ نه لب امید خنده .
گله از تهی کمندی نه روا بود ؛ همین بس
که غزال ما نیفتد به کمند صید بندان !

چه کند زچون شکاری ، ز چنین شکارگهی ،

که خم کمند بوسد لب خلتبرین کمندان

چه گمان باطل است این ! که بود عزیز صیدی ،

که بعجز بسته گردد به کمند ارجمندان

Skirt · i stand in need of

به کرشمه نیازم که ز باد دامن او

زده موج زهر آفت بگلوی نوش خندان

pity for ones heart

چه دل است ، آه از آن دل ! که ز حسن و عشق در وي

نه علامتی ز ناخن ، نه جراحتي ز دندان .

gallop, n

نه چنان به تاز عرفي ، که رود عنان ز دستت .

تو هم این حدیث مي‌گو به سبک عنان سمندان

محمد حسین نظیری نیشاپوری

[وفات ۱۶۱۳ مسیحی]

پروانه ایم ، و شعله برد آشیان ما .
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
موریم ، و بر گذار شکر اوفتاده ایم .
در راه پای‌مال شود کاروان ما .

تا با نصیب ساخته ایم از حلاوتی ،
هم چون رطب شکافته اند استخوان ما .
زه در گلوی ما کند از کینه روزگار
بپلد اگر درست تن چون کمان ما .

خورشید عمر بر سر دیوار ، و خفته ایم !
فریاد از درازي خواب گران ما !
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
موجی ، که بر کنار رود از میان ما .

بس در دماغ هم‌نفسان مغز سوختیم ،
در دیده خواب تلخ کند داستان ما .
در پیری از هزار جوان زنده‌دل تریم .
صد نوبهار رشک برد بر خزان ما .

confines

ذوقی ، کہ جا بہ وادی مجنون گرفتہ بود ،

امروز معتکف شدہ بر آستان ما .

در حیرتم کہ غلچہ بہ بلبل چگونہ گفت

رازی کہ باد هم نہ شنید از زبان ما !

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد :

گوئی کہ سود ماست نظیری زیان ما .

نظر بہ ظاهر و صیاد در قفا خفت است .

اجل رسیدہ چہ داند بلا کجا خفت است !

Can get release

کجا ز عشوۂ آن چشم نیم باز رهیم ،

کہ فتنہ ساختہ از خواب و پای ما خفت است .

Attacks me

کسی بہ قلب شبم ترکتاز می آرد ،

کہ در نیاز تعیب پای در حنا خفت است .

شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید .

بہ هر چمن کہ تو بشکفتہ ای صبا خفت است .

طبیب عشق بہ برد طمع ز بیماری ،

کہ شب بہ راحت ازین درد بی دوا خفت است .

کس از معانقۂ روز وصل یابد ذوق ،

کہ چند شب ز هم آغوش خود جدا خفت است .

برگیر کام دل ، ای کعبتین مردم چشم !

کہ نگرگہ آمدہ و نقش در خفا خفت است .

شب امید به، از صبح عید می‌گذرد،
که آشنا به تمنای آشنا خفته است.
فسانه صرف نظیری مکن، که خواب کند
شکسته ای، که به صد درد مبتلا خفته است.

کعبه و دیر شدم، صحرا و ویران گشتم.
بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم!
باد خاکم به هوا برد، و پریشانم کرد.
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم.
نفسی از گل و آبی، نفسی ز آتش و باد،
که نه شدم جمع از آن پس که پریشان گشتم.
سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت.
بچشم ترسیده‌تر از طفل دبستان گشتم.
بازی نفس ز تعلیمگه عقلم برد،
گرچه صد بار به دل دست و گریبان گشتم.
طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای،
تشنه؛ زمزم آن چاه زنخدان گشتم.
عمر بگذشت، خریدار به هیچم نه خرید.
کار بد بود، و بر خویش به تاوان گشتم.
پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت.
خجل از طاعت آلوده به عصیان گشتم.

Passion from the grip

دل گرفتم ز کفِ دیو هوا ، آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم .

زیبد ارزیور دوش و بر حوران گردم ،
که جلا یافته از خار مغیلان گشتم .

اگر از ذوق نظیری به فغانم ، چه عجب !
طفل بودم که غزل‌گوی و سخن‌دان گشتم .

چه خوش است از دو یک دل سر حرف باز کردن ؛
سخن گذشته گفتن ، گلهٔ دراز کردن !

گهی از نیاز پنهان نظری به مهر دیدن ؛
گهی از عتاب ظاهر نگهی به ناز کردن .

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک ،
به بدیهه آفریدن ، بهانه ساز کردن .

تو اگر به جور سوزی ، ز جفا کشان نه آید ،
به جز از دعای جانت ز سر نیاز کردن .

نه چنان گرفته جا به میان جان شیرین ،
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن .

ز خمار می نه دارم سر و برگ سجدهٔ بت ،
دل و خاطر پریشان نه توان نماز کردن .

تو به خویشتن چه کردی ، که به ما کنی نظیری !
به خدا ! که واجب آمد ز تو احتراز کردن .

هم نفسی به جان عزم قافلهٔ تتار کو!
مردی ازان زمین کجا ، گردي ازان دیار کو!
جادوي او به خواب خوش غارت صبر می کند .
گریهٔ شب‌رو مرا شورش کارزار کو!

فایده نه می‌دهد داروي تلخ ناصحان .
این هم ناگوار را بادهٔ خوش‌گوار کو!
من ، که سخن نه مي کنم ، شادي بوستان کراست ؟
من که رقم نه مي‌کشم ، رونق نوبهار کو!

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است .
غمزده را طرب گهی جز سر کوي یار کو!
چون سگ کهف در وفا سر به قدم نهاده ام .
فاقه کشم ، خبر کرا ؟ حمله کنم ، شکار کو!

پر ز ذلیل مشامها ، قوت امتیاز نـي .
حشوهٔ یاس می خورم ، حاصل انتظار کو!
کس نه نمود جرعهٔ کز جگرم کزک نه خواست .
خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی‌خمار کو!

شست ز کرشتهٔ لیجی عیش مدامم آرزو .
رد می نـاشتـا دلم هستي پایدار کو!
بخشت نطیري از ازل حادثه زاي آمده !
توشهٔ عشرتش دمی ، راحت روزگار کو!

ابوطالب کلیم همدانی

[وفات ۱۶۵۱ مسیحی]

پیری رسید ، و مستی طبع جوان گذشت .
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت .

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست .
رو پس نه کرد ، هر که ازین خاکدان گذشت !

از دست برده حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت .

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی ،
یا همتی که از سر عالم توان گذشت .

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست .
در فکر نام ماند ، اگر از نشان گذشت .

بی دیده راه گر نه توان رفت ، پس چرا
چشم از جهان چو بستی ، ازو می توان گذشت ؟

بدنامی حیات دو روزی نه بود بیش ،
آن هم ، کلیم ! باتو چه گویم چسان گذشت ؟

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن ،
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت .

از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم .
هم‌چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم .

شعله بر می خاست از بی طاقتی ، و می نشست.
من نه جنبیدم ز جا ، تا جا به گلخن داشتم .

کی به هر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
من ، که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم !

هیچ گه ذوق طلب از جستجو بازم نه داشت .
دانه می‌چیدم من آن روزی که خرمن داشتم .

روشنی از بزم من دریوزه می کرد آفتاب ،
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم .

هم چو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نه بود .
تا کفن آمد ، همین یک جامه بر تن داشتم .

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم ، کلیم !
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم .

نه همین می رمد آن نو گل خندان از من ؛
می‌کشد خار درین بادیه دامان از من .

با من آمیزش او الفت موج است و کنار :
دم به دم بامن و هر لحظه گریزان از من .

گرچه مورم ، ولی آن حوصله با خود دارم
که به بخشم ، بود از ملک سلیمان از من !

به تکلم، به خموشي، به اشارت، به نگاه،
مي توان برد به هر شيوه دل آسان از من.
قمري ريخته بالم، به پناه كه روم؟
تا به كي سركشي اي سرو خرامان از من!
نيست پرهيز من از زهد، كه خاكم بر سر،
ترسم آلوده شود دامن عصيان از من!
اشك بيهوده مريز اين همه از ديده، كليم!
گرد غم را نه توان شست به طوفان از من!

مرزا محمد علی صائب تبریزی

[وفات ۱۶۶۹ مسیحي]

رنگین‌تر از حناست بہار و خزان ما .
بر دست خویش بوسہ زند باغبان ما .
چون بوي پیرهن بہ نظر می خرند خلق
گردي کہ خیزد از طرف کاروان ما .
الماس را بہ نیم نظر مي کند عقیق
داغی کہ شد سہیل دل خون‌چکان ما .
پرواز مي‌کند چو خدنگ از کمان ~~بخت~~ سخت
از سنگ خارہ خوردۂ راز نہان ما . خرده
چون صبح در محبت خورشید صادقیم .
این تپ برون نہ مي رود از استخوان ما .
تا خصم را ز راہ تواضع کنیم دوست
بیرون برد ز تیر کجي را کمان ما .
Sharp-tongued *willow*
چون بید گرچہ تیغ زبانیم سر بہ سر
بلدي شدست بي ثمري بر زبان ما . *Fruitless*
ماند است ہم چون دامن قارون بہ زیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما .
از بال و پر غبار نیلا نشاندہ ایم . *Impurities*
بر شاخ گل گران نہ بود آشیان ما .

زنجیر

چشم خویش حلقهٔ هر در نه می کنیم.

خاک مراد ماست همان آستان ما .

صائب بلندمرتبه چون آسمان شود .

بر هر زمین ، که سایه کند باغبان ما .

گرفتگی

نمک به دیده ام از غیرت حنا خفت است :

که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفت است .

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت ، Customs of Chastity Introduced

که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت است .

شریک دولت اگر چشم عیاک است بلاست 'a calamity' Partner

گلی ز عیش به چیلیم تا صبا خفت است !

کفن لباس ملامت بود شهیدی را ،

که زیر خاک به امید خون‌بها خفت است .

بیا به ملک قناعت ، که عیش روی زمین

تمام در شکن نقش بوریا خفت است .

ز یاد کوی تو خونش به جوش می آید ،

اگر شهید تو در خاک کربلا خفت است .

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب ،

که راه‌زن شده بیدار ، و پای ما خفت است .

پیش کسی ، که درد به درمان برابر است ،

هر خلدهٔ به زخم نمایان برابر است .

"Seen a clear wound.

زنهار ، چاک سینهٔ خود را رفو مکن ، *mend*
کاین رخنهٔ قفس به گلستان برابر است .
دوری ز خلق کشتی نوح است بی خطر .
کثرت به چار موجهٔ طوفان برابر است .
این آبرو ، که ساخته‌ای از طمع سبیل ،
هر قطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابر است .
دست نوازش فلک ، از روی دوستی ،
با سیلی عداوت اخوان برابر است

حاجت به دور باش نه دارد حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابر است .
جمعیتی ، که تفرقهٔ خاطر آورد ،
در چشم من به خواب پریشان برابر است .
از میزبان تکلف بسیار در سلوک
با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است .
روئی کشاده ، که دلی را شود ازو ،
صائب ، به صد هزار گلستان برابر است !

نظر به زلف و رخ آن بهشت سیما کن . *paradise like*
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن !
جمال یوسفی از کلک صنع می‌ریزد .
همی تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن !

نهنگ چشمهٔ عشق هر کجا نه مي گنجد .
ز گاو کاو دل خويش را چو دريا کن .

مشو مقيد همراه ، اگرچه توفيق است
سفر جريده ازين خاکدان چو عيسی کن .

مس از معاملهٔ کيميا زيان نه کند
وجود ناقص خود را به هيچ سودا کن .

خلاف نفس کليد در بهشت بود .
به هرچه نفس تولا کند ، تبرا کن .

به کوه صبر توان جان ز موج حادثه برد .
براي کشتي خود لنگري مهيا کن .

حريف آبلهٔ دل نه مي‌شوي صائب !
ز تنگناي صدف روي خود به دريا کن .

به مطلب مي‌رسد جوياي کام آهسته آهسته .
ز دريا مي کشد صياد دام آهسته آهسته .

به مغرب مي‌تواند رفت در يک روز از مشرق ،
گذارد هر که چون خورشيد گام آهسته آهسته .

به همواري بلندي جو ، که تيغ کوه را آرد
به زير پاي کبک خوش خرام آهسته آهسته .

ز تدبير جنون پخته‌کار عقل مي‌آيد ،
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته .

همان معلي است بر حسن ِمدار حجت ناطق،
کہ طوطي مي شود شیرین‌کلام آهسته آهسته.
خیال نازک آخر مي‌فروشد چهرهٔ شهرت؛
مہ نو مي شود ماه تمام آهسته آهسته.

اگرچہ رشته از تار گهر پیچان و لاغر شد،
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.
مشو از زیردست خویش ایمن در تهي‌دستي،
کہ خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته.

دلي از آه، مي گفتم، شود خالي نہ دانستم،
کہ بپیچد بہ سراپایم چو دام آهسته آهسته.
نہ دارد اشتیاق نیستي جان گنہگاران،
کہ تیغ کج بر آید از نیام آهسته آهسته.

بہ شکر خلد اران لبهاي خوش دشنام قانع شو،
کہ خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته.
اگر نام بلند از چرخ خواهي صبر کن صائب!
ز پستي مي توان رفتن بہ بام آهسته آهسته.

ناصر علي سرهندي

[وفات ۱۶۹۷ مسیحی]

محبت جادهٔ دارد نهان در خلوت دل‌ها .
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزل‌ها ،
تو چون ساقی شوي ، درد تنک ظرفی نمی‌ماند .
به قدر بحر باشد وسعت آغوش ساحل‌ها .

به شمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد :
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکل‌ها .
تو ره از کثرت اسباب بر خود تنگ می‌سازی ،
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محمل‌ها .

به هفتاد و دو ملت گردش چشم تو می‌سازد .
به یک پیمانه رنگین کردهٔ یک شهر محفل‌ها .
پس از مردن چو شمع کشته روشن شد پریشان را ،
که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حاصل‌ها .

علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد .
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها !

می توان کردن سفر از خویشتن در لاله زار .
گرد هستی می‌نشاند گریهٔ ابر بهار .

صلح کن با دشمن ، و از کینه‌اش ایمن نشین .
سنگ را تا نشکنی ، بیرون نه می‌آید شرار .
شیشهٔ گردون ز صهبای مروت‌ها تهی است .
می توان خو کرد چون گرداب با رنج خمار .

آفتاب‌آسا قناعت کن به نان سوختن .
لقمه‌های چرب دونان را به دونان وا گذار .
نیست آئین تواضع در بزرگان جهان .
سخت نا رامند و سرکش این خران بی فسار .

دور دور اعتبار مردم بی‌دانش است .
گر تمیز آسمان این است ، من بی‌اعتبار !
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن .
خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار .

در نمک دان کواکب استخوان سوده است .
دل به خوان چرخ مهمان کش نه بندی زینهار !
از زبان شکوهٔ ما شکر می ریزد ، علی !
گفتگوی ما دو سر دارد به رنگ ذوالفقار .

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم !
چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم .
دلی دارم ، جواهر خانهٔ اشک است تحویلش .
که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم !

به دست آورده ام دل را ، ز ایمانم چه می پرسی ؟
همه تصویر معشوق است قرآنی که من دارم .
جهان تنگ است ؛ بیرون رفتن آسان بود مردان را .
رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم .

نه می دانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را ؟
نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم !
نه جرم محبت خانه‌زادان فیض‌ها دارد .
گلستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم .

علی ، من می شناسم این کهن دزدان حکمت را .
فلاطون ، آه ! اگر می دید یونانی که من دارم .

نه دارد باغ عالم بلبلی ، ترک صفاهان کن .
بیا در خانهٔ ناصر علی گل گشت ایران کن .
اگر ساقی نه باشد ، شیشهٔ می ، خوشهٔ تاکی :
به شمع یک جهان فانوس بر خاکم چراغان کن .

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نه می باشد .
ز طوف کعبه بی‌حاصل بیائی ، سیر کنعان کن .
جنون هنگامهٔ دارد ، تماشا از تو می‌خواهم !
شب تاریک ما را مشعل چاک گریبان کن .

دل و دین جمع کن ، اسباب دولت این چنین باید .
به غارت می رسد آن گنج بی‌رحم ، سامان کن .

دلي درسينه داري ؛ حيف ! صد حيف است لب بستن !
سخن بسيار رنگين است ؛ عالم را گلستان كن .
نه مي بينم درين دشت كهن ديوانهٔ چون خود .
به شهر بي‌كسي تنها نشين ؛ سير بيابان كن .
عزيز مصر مي گردد دل از فيض رياضت‌ها .
زليخا! يوسفي داري ؛ به او تحويل زندان كن .
علي! گر هستي داري جهان از تست ؛ مي دانم .
فراهم كن كواكب را و صرف يك نمك‌دان كن !

---

* دلي در سينه دارم ؛ زخمی مژگان خون‌خواري .
بود هر قطره اشكم رخنهٔ ديوار گل‌زاري .
كمال مرد دانا نيست ديدن كار هر خامي ؛
بود آئينه‌ها را آب اين آئينه زنگاری .
مرا طول امل شد مانع از آميزش دنيا .
كليد گنج مي جستم ؛ كه بر جست از ميان ماری .
نه تنها بر همن سرمي زند از شوق ديدارش
كه بت را هم حمائل از رگ سنگ است زناری
چه حرف است اين ! كه نتوان ديد روی بی‌حجابش را
نقاب افگندني از يار ؛ و از ما تاب ديداري .
دو آن وادي ؛ كه من نخچير و رنجورم نگاهش را ؛
توان كردن تماشا ؛ نبض بيمار است هر خاری .

نہ ما صرورم، کہ حرفم می توان فہمید و دشمن شد .
نفس تا مي کشم، صد آہ حسرت می کشد داری .

ترا از دیدن آئینہ مانع گشت ، می دانم ،
ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری .

مدام ، کز رفتن دل آب می دادم نہالت را .
زمن از خویش بیرون رفتن است ، و از تو رفتاری .

دکان ما ، علي ، جلسی نہ دارد ، نقد جان دارد .
نہ مي آید درین بازار بي سودا خریداری .

میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

[وفات ۱۸۶۹ مسیحی]

به وادئی که دران خضر را عصا خفت است،
به سینه می سپرم ره، اگرچه پا خفت است.
بدین نیاز که با تست ناز می رسدم؛
گدا به سایهٔ دیوار پادشا خفت است.

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد،
که در شدیت درد و غم دوا خفت است.
خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسری است؛
که سر به زانوی زاهد به بوریا خفت است.

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان‌خیز؛
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفت است!
نشست به شهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس به خانه و شه در حرم‌سرا خفت است.
دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد؛
که دیده مرحله بیدار و پارسا خفت است،
درازی شب و بیداری من، این هم نیست.
ز بخت من خبر آرید، تا کجا خفت است!

Divine Beloved

ببین ز دور و مجو قرب شه، که منظر را
دریچه باز و به دروازه اژدها خفت است.

بره خفتن من هر که بنگرد، داند — on the way
که میر قافله در کاروان‌سرا خفت است.

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ — satisfaction
مرا، که ناقه ز رفتار ماند و پا خفت است.

به خواب چون خودم آسوده دل مدان، غالب!
که خسته غرقه به خون خفته است، تا خفت است.

I am having a sleep like a wounded person

زمانه هر چه فلک نه خواست است، هیچ کس از فلک نه خواست.
ظرف نقیه می نه جست، بادهٔ ما گزک نه خواست.
غرقه به موجه تاب خورد، تشنه ز دجله آب خورد.
زحمت هیچ یک نه داد، راحت هیچ یک نه خواست.

جاه ز علم بی‌خبر، علم ز جاه بی‌نیاز.
هم محک تو زر نه دید، هم زر من محک نه خواست.
شعلهٔ دهر برملا، هر چه گرفت پس نه داد.
کاتب بخت در خطا هر چه نوشت حک نه خواست.

خون جگر به جای می، مستی ما قدح نه داشت.
ناله دل نوای نی، رامش ما شبک نه خواست.
زاهد و ورزش سجود، آه ز دعوی وجود.
تا نه زد اهرمن رهش، سجدهٔ ملک نه خواست.

بحث و جدل به جای مان میکده جوی کاندران

کس نفس از جمل نه زد، کس سخن از فدک نه خواست.

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید؛

در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نه خواست.

حسن چه کام دل دهد، چون طلب از حریف نیست.

خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نه خواست.

خرقه خوش است در برم پردهٔ چلین خشن خوش است.

عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نه خواست.

نک هزار شیوه را طاعت حق گران نه بود.

لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نه خواست.

سهل شمر و سرسری، تا تو ز عجز نشمری

غالب، اگر به داوری داد خود از فلک نه خواست.

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن!

حیف کافر مردن، و آوخ مسلمان زیستن!

شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس.

این قدر دانم که دشوار است آسان زیستن.

برد گویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت

در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن.

راحت جاوید ترک اختلاط مردم است.

چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن.

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند،
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان "زیستن."

روز وصل یار جان ده، ورنه عمری بعد ازین،
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن.

با رقیبان هم فلیم، اما به دعوی گاه شوق
مردن است از ما، و از دشمن گران جان زیستن.

Arrival
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند؛
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن!

(Commonplace)
ابتذالی دارد این مضمون، تواند عیب نیست،
(thinkers)
نگذرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن.

غالب از هندوستان بگریز فرصت مغتنم است،
در نجف مردن خوش است، و در صفاهان زیستن.

هوسم چه غم! اگر به جد ز نقش زمین احتراز کردن،
نه توان گرفت از من به گذشتم ناز کردن.

نگهت به موشکافی ز فریب دم نه خوردن؛
نفسم به دام یابی ز سخن دراز کردن.

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن؛
من و برنج در عالم در دل فراز کردن.

مژه را به خون فشانی به دل است هم زبانی،
که نشاندم به دامن ستم گداز کردن.

به نوزه پاس رازت خجل از غبار خویشم ،
که ز پرده ریختمت بیرون غم ناله‌ساز کردن .
ز غم تو بادشرمم ، که چه مایه شوخ چشمی است ،
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن .
نفسم گداخت شوقت ؛ ستم است گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد ، نه ز پاس راز کردن .
به فشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل وصل رسد امتیاز کردن .
رخ گل ز غازه‌کاری به نگاه بندد آئین .
نه رسد به خس شکایت ز چمن‌طراز کردن .
همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن .
هله ! تازه گشته ، غالب ، روش نظیری از تو
سزد این چنین غزل را به سفینه ناز کردن .

دیده ور آن که ، تا نهد دل به شمار دل بری ،
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آذری .
فیض نتیجهٔ ورع از می و نغمه یا فیتم .
زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری .
تا نه بود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان ،
شکر گرفت نارسا ؛ شکوه شمرد سرسری .

ای تو، که هیچ ذره را جز به رهِ تو روی نیست،
در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری.

هر که دل است در برش، داغ تو رویدش ز دل؛
تا چو به دیگری دهد، یا ز بری به داوری.

بس که به فن عاشقی غیرت مهر جان گداشت
با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری.

رشک ملک چه و چرا، چون به تو ره نمی برد،
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری.

حیف که من به خون تپم، وز تو سخن رود که تو
اشک به دیده بشمری، ناله به سینه بنگری.

کوثر اگر به من رسد، وخاک خورم ز بی‌نمی،
طوبی اگر ز من شود، هیمه کشم ز بی‌بری.

درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی؛
فکر مرا به زیر زنگ آئینهٔ سکندری.

بیلیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل،
غالب، اگر دم سخن ره به ضمیر من بری.